

برگرفته از کتاب گناه سعیدی سیرجانی

و شعر

یک شب و دو منظره



علی اکبر سعیدی سیرجانی

گردآورنده: مهندس منوچهر کارگر

پاریس تابستان ۱۳۸۴

فهرست مطالب

- ۱_ روياي صادقہ ي مشهدي عيساي مريدبان
- ۲_ اين حكايت
- ۳_ شاهنامه
- ۴_ اي كوته آستينان
- ۵_ سيماي دو زن
- ۶_ يك شب و دو منظره
- ۷_ غلامعلي عرقي

رویای صادقہ ی ، مشہدی عیسیٰ مریدبان و معجزہ ی امامزادہ علی

امروز کہ ناشر آمد و صفحات حروفچینی شدہی کتاب را روی میزم ریخت و نالید کہ " با کاغذِ بَدی دوهزار و پانصد تومان نمی توان کتاب چاپ کرد " .

و با شنیدن سنوال من کہ " یعنی ہزار نسخہ ہم نمی شود چاپ کرد؟ " ، چینی بر گوشہ ی لب نشانَد کہ " ہزار نسخہ ، سهل است ، صد نسخہ ای ہم نمی توان چاپ کرد ، ضررش سنگین است ؛ وانگہی اگر مقصود از چاپ کتاب این باشد کہ نسخہ ہایش خمیر شود یا توی انبار چاپخانہ بہ صورت لاک و مُہر شدہ بماند و بیوسد شرط عقل این است کہ بہ ہمین یک نسخہ قناعت کنیم کہ جلو ضرر را از ہرجا بگیرند منفعت است " .

سخن تعنت آمیزش چون ضربہ ای بر مغزم فرو آمد ، ناگہان بہ پنجاہ سال پیش برگشتم و بہ یاد آسید مصطفای ولایت خودمان افتادم و راہ لبریز از شومی و نکبتی کہ آن مرحوم ناخواستہ و نادانستہ پیش پایم گذاشت .

بلہ تاریخ دقیقش را بخواہید ۴۹ سال بہ عقب برگشتم و بہ یاد روزی افتادم کہ سید نازنین یکبارہ رابطہ ی مرا با عوالم غیبی و تاییداتِ لاریبی قطع کرد و ہمہ امتیازاتم را بہ باد فنا داد .

با یادآوری آن خاطرہ بہ فکر افتادم بجای مقدمہ نویسی کہ ہزار و یک اشکال شرعی و عرفی ممکن است داشتہ باشد، عین واقعہ را در اینجا بازگویم:

در یکی از آن سالهای طلایی که ارادتمند شما قدم شوم بر ششمین پلکان زندگی نهاده بود ، مقارن آغاز تابستان ، ناگهان شایعه ای در شهر پیچید .

یکی از روضه خوانهای معتبر ولایت ، روی منبر گفته بود که :

مطابق رویای صادقه ی مشهدی عیسیای مُریدبان (۱) ، حضرت امام رضا به دیدن " امامزاده علی " آمده است و فرموده است تا ده روز دیگر مهمان برادرزاده ام خواهم بود . و بدنبال این مُژده هیجان انگیز ، مردم را به زیارت امامزاده ترغیب کرده بود ، که با یک تیر دو نشان بزنند . هم زیارتی از امامزاده کرده باشند و هم به پاپوس سلطان علی موسی الرضا موفق شوند .

مقارن اعلام این خبر ، چند ورقه ی اعلان دستی هم بر در و دیوار

راسته بازار سیرجان چسبانده شد که آغازش این بیت بود :

یک طواف مرقدِ سلطانِ علی موسی الرضا

هفت هزار و هفتصد و هفتاد حجّ اکبر است

و مضمونش اینکه : دیشب عیسیای مُریدبان نزدیکیهای سحر در خواب دیده است که حضرت رضا به معمانی امامزاده آمده اند و هنگام ورود به صحن امامزاده ، عیسی را مورد عتاب قرار داده اند که " برو به مردم سیرجان بگو چرا برادرزاده ی غریب مرا تنها گذاشته اید؟ " .

و دنبال این پیام افزوده اند که " من تا ده روز دیگر اینجا مهمان

خواهم بود ، هرکس آرزوی زیارت مرا دارد به امامزاده علی بیاید " .

مشهدی عیسیی سراسیمه از خواب می پرد و می بیند که گنبدِ حَرَضَمَش

مُطَهَّر غرق نور است و ستونهای نور به آسمان تتق می زند .

حیرت زده ، زن و سیزده بچه اش را بیدار می کند . آنها هم از دیدن

نور سبز رنگ غرق حیرت می شوند .

زیر اعلان ، یکی از روضه خوانهای سرشناس ولایت نیز ، صحت این رویا را تصدیق و اضافه کرده بود که " الاحقر هم نظیر همین رویای صادق را دیشب دیده ام ، حضرت به من هم عین همین پیغام را فرمودند ".
انتشار این اعلان و تصدیق آن واعظ ولوله ای در شهر افکند .
مدرسه ی ما تازه تعطیل شده بود و از بازار میگذشتیم که سر چهارسو مواجه با ازدحام خلایق شدیم .
مردم مقابل ستونی که اعلانی بر آن چسبیده بود ، ازدحام کرده بودند و يك نفر با صدای بلند متن آگهی را قرائت می کرد .
بسیاری اشك شوق می ریختند و صلوات می فرستادند .
بحث موضوع ن شبانه در محفل كوچك خانوادگی ما هم مطرح شد .
پدرم خندید که " بعد از معجزه ی قدمگاه (۶) چشمان به رویای صادق مشهدی عیسی روشن ، کیسه ی خوبی دوخته است ".
البته سن و سال مخلص اجازه نمی داد که هیچگونه رابطه ای بین قدمگاه و مسافرت حضرت رضا کشف کنم و از آن مهمتر اینکه نمی فهمیدم این مسافرت امام چه ربطی با دوختن کیسه می تواند داشته باشد .
آخر چند روز پیش خودم کیسه ی توتون مشهدی عیسی را دیده بودم ، هیچ عیب و ایرادی نداشت که لازم باشد کیسه ی تازه ای بدوزد .
بهر حال از فردا شهر قیافه ی دیگری به خود گرفت .
مردم یکباره به تدارك سفر پرداختند ، قیمت گوسفند از راسی ده تومان به دوازده تومان رسید .

مادرم برای زن همسایه درد دل می کرد که : " این صفر چاروادار هم فرصتی دستش افتاده ، گذاشته طاقچه بالا ، هر سال دو تومان کرایه چارتا خرش را می گرفت و کلی هم ممنون و متشکر بود و صد جور مجیزمان را هم

میگفت، امروز مردشکه ی بی چشم و رو پایش را توی یک کفش کرده که الله و بالله، چهار تومان یک قران هم کمتر نمی گیرم، آنهم با چه فیس و افاده ای، راست میگویند که لالا نرسد به خرسواری، لولی نرسد به بچه داری."

در سومین روز شایعه، بازار ولایت لیریز از دهاتیهای شد که برای خرید آذوقه ی سفر زیارتی به شهر هجوم آورده بودند.

بقالها مجال چثرت زدن مه هیچ سر خاراندن هم نداشتند.

از همه جالبتر منظره ی چند چاووشی بود که توی بازار و تنها خیابان شهر می گشتند و با خواندن:

ز ثرَبَتِ شَهْدَا بُوِي سَيِّبِ مِي آيَد

ز طوس بوي رضاي غريب مي آيد

بَر شُور و شوق مردم دامن مي زدند.

در خانه ی محقر ما هم شبم این شایعه طوفانی برپا کرده بود.

پدر و مادر بگو مگوا داشتند و سر انجام مثل همیشه منطق مادر پیروز شد. یک دست "جا استکانی" نقره به گرو رفت و بیست تومان از مشدی فتحعلی نزل خور قرض گرفته شد که سر دو ماه دو تومان رویش بگذارند و بدهندو جا استکانی ها را پس بگیرند.

تهیه ی مقدمات سفر، بخلاف سفرهای گذشته چندان طولی نکشید.

دو روزه همه چیز فراهم شد و راه افتادیم.

خورشید نیمروزی تازه از وسط آسمان به طرف مغرب خزیده بود که کُنْدِب با شکوه امامزاده بر سینه ی سفید "قلعه سنگ" در پهن دشت تفته نمایان شد و در جوارش مزرعه ی تازه احداث "قبطیه" با درختان نوکاشته و خیارستان (۳) شادابش چون لکه ای کبود بر سینه ی خشکیده ی کویر و ریع ساعتی بعد صدای ضعیفی به گوش رسید که هرچه پیشتر می رفتیم بر قدرتش

افزوده می‌گشت و بر حیرت کاروانیان نیز هم ، که این طنین در فراخنای بیابان پیچیده از کجاست .

دانی افسانه گویم تازه شروع به توضیح کرده بود ، درباره ی صداها ی موهوم و اشباح مخوفی که به گوش و چشم مسافران کویر می رسد و مربوط به اجنه ی کافری است که به قصد گمراهی مسافران به هزار و یک حیلۀ متوسل می شوند ؛ و توصیه همیشگی اش که ذکر بسم الله صداها را محو و اشباح را نابود می کند ، که صفر چاروادار توی ذوقش زد و دانش وسیعش را به مسخره گرفت که " ارباب ! این صدای نقاره خانه است ، هیچ ربطی به جن و غول ندارد " .

و در پاسخ این سنوال انکار آمیز که " مشتی صفر ، نقاره خانه توی این بر بیابان کجا بوده ؟ "

پیروزمندانه به توضیح پرداخت که " مگر نمی دانید امامزاده علی دیگر آن امامزاده علی پارسال نیست .

امسال امام رضا تشریف آورده مهمانش است .
ارباب قبطیه هم فرستاده از بلورد یک دسته ساز و دُهلِی آورده است و نقاره خانه ای راه انداخته .

الان درست پنج شبانه روز است که یک نفس میکوبند " .
دریغا که کم شدن فاصله و واضح تر شدن صدای طبل و شاخ نفیرها مجالی برای دانی سرخورده ی دمغ شده ام باقی نگذاشته بود تا جزای صفر خیره سر را کف دستش بگذارد و معلومات جن شناسی اش را از چننه ی حافظه بیرون ریزد . انعکاس طنین دلهره آور طبل و نوای نفیر در طبع بازیچه پسند من تاثیری داشت نه از جنس تاتر شوق آمیز همسفران که عاشقانه اشک

میریختند و عبارت "جانم به قربانت یا امام رضا" را باهق و هق گریه میآمیختند، که من به اقتضای سنم به ذوق آمده بودم و مشغول تقلید صداها بودم.

سرانجام به حریم زیارتگاه رسیدیم . و من - که در طول زندگی کوتاه خود بارها مجالس پُر ازدحام روضه خوانی دیده و حتی پیشاپیش دسته ی سینه زنان ایام عاشورا ، همراه بچه های دیگر فریاد " یاحسین " سر داده بودم - با دیدن انبوه جمعیت و صدای نقاره ای که با همه رسانیش در ضجّه زایران و حاجتمندان گُم شده بود ، دست و پای خود را گُم کرده و با حالتی مرکب از شوق و وحشت به دامن قبای پدر چسبیده بودم . برای نخستین بار به یاد صحرائی مَحشَر افتادم و روایاتی که از زبان ملا روئی (۴) و پای منبر آقاشیخ علی شنیده بودم .

صحن وسیع زیارتگاه لبریز از جمعیت بود .

نه تنها صقه ها و حُجره های دور حیاط که خرابه های پُشتِ صحن هم به اشغال زیرانی درآمده بود که از برکتِ پول نقد و امکانات بیشترشان پیش از ما رسیده بودند .

غیاث المستغیثین در آشوبِ قیامت فریادرس عیسای مُریدبان گردد که صفا کرد و حق نان و نمک بجا آورد و کاروان خسته ی از راه رسیده ما را در صقه ی جلوی اطاق خودش منزل داد و وقتی نهاد به اعتراض کسانی که پیش از ما رسیده و بر شنهای تفته ی بیابان محروم از هر سرپناهی و سایه گاهی اُطراق کرده بودند .

اعضای کاروان که شوق پابوسی امام هشتم بی طاقتیشان کرده بود گردِ سفر تیکانده راهی حرم شدند و من که از برکتِ این سفر به آرزویی دیرینه رسیده بودم و بعد از دو سال صاحبِ " گل گلونی " شده بودم ، از صحن پُر

هياهو قدم بيرون گذاشتم و پناه به سينه ي گشاده بيايان بُردم تا بازيچه ي گرانقيمت خود را به چشم همسالان كِشَم و تجملي فروشم .

مدتي بود كه " گل گلوني" در سيرجان مُد شده بود .

اغلب بچه پولدارها گل گلو داشتند و من آرزويش را . لايد مي خواهيد

بپرسيد گل گلو چيست ؟

نمي دانستم نقل قصه ي آسيد مصطفي سر و كارم را به زبان آموزي

ميكشاند و مجبور خواهم شد علاوه بر نشان دادن زواياي زندگي همشهري هايم ، اصطلاحاتشان را هم براي تان معني كنم .

باشد ، چه مي شود كرد ؟ گل گلو را هم معني مي كنم .

گل گلو بر وزن " لبلبو" بازيچه ي شاهانه ايست كه بسادگي نصيب هر

بچه اي نمي شود . قيمتش دوقران است و دوقران يعني پول توجيبي سه چهارماه بچه اي به سن و سال و وضع و حال مخلص .

عبارت از دو چرخ مُدور (مثل اينكه چرخ مثلث هم داريم) كه در دو

سر چوبي نصب شده باشد و در وسط اين چوب محوري ، دسته ي بلندي تعبیه کرده باشند كه البته عبارت از ترکه ي باريكي است .

آدم سر ترکه را دست مي گيرد و چرخها را روي زمين مي غلطاند و

دنبالش مي دود و صداي موتور ماشين را تقليد مي كند .

كلي كيف كردن و پُر دادن دارد . كه قيمتش گران است و اختراعش كار

هربافته و حلاج نيست .

چرخ هاي اين گل گلو ساخت ولايت مانبود ، ساخت انگليسي ها بود .

اما ظاهرا اين فرنگي هاي احمق چرخهاي به اين گردي و قشنگي را

در مورد ديگري مصرف ميكردند .

آنها را به عنوان درپوش روی حلب های هجده لیتری نفت " ب.ب " پارس میگردند و به ولایات می فرستادند .

البته بادرقوطی هم ممکن بود گل گلو درست کنند ، منتها یادتان باشد که در آن روزگار نه قوطی های کنسرو و شیشه های دهن گشاد مرپا به این فراوانی بود و نه صنعت پلاستیک سازی همه چیز را از ارزش و اهمیت انداخته بود . راست می گویند برکت از روزگار ما رفته است .

باری ، پدر در آستانه ی حرکت با گشاده دستی ، که محصول قرض بیست تومانی بود ، به آرزوی یکساله ی نورچشمی تحقق بخشید و گل گلویی برایم خریده بود . و من در طول دوسه ساعت راه سفر ، چه صحنه ها در ذهنم آراسته بودم که به محض رسیدن به صحن امامزاده با گل گلویم پُر بدهم و به لهیب حسادت بچه ها دامن بزنم .

یک ساعتی به غروب مانده رسیدیم و من با جهانی شور و شوق گل گلویم را برداشتم و از صحن امامزاده زدم به صحرا .

دسته ی گل گلو را گرفتم و روی زمین های ناهموار به حرکتش آوردم ، در حالی که صدای فور و فورم ، به تقلید موتور ماشین در فضای باز بیابان پیچیده بود .

چشمتان روز بد نبیند . هنوز یک دور نزده بودم که یکی از چرخهای دوگانه در رفت و گل گلو از کار افتاد .

خدا می داند چه وحشتی بر سراپای وجودم مستولی شد .

به نظرم دنیا زیر و رو شده بود .

همه آرزوهای خودنمایانه و جاه طلبانه ام دود شده و به هوا رفته بود . علاوه براین مصائب طاقت فرسا ، ترس از ضربات نی قلیان مادر در اعماق جانم پنجه افکنده بود .

اگر مادر بفهمد گل گلوي دوقراني را شکسته ام ، دست کم چهارتا ني
قلبان سيم پيچ بر سر و بدنم خنرد خواهد کرد .

حيران و اشگريزان گل گلوي شکسته را برداشتم و به طرفِ صحن
امامزاده راه افتادم .

در طول راه مي کوشيدم بامرور در حوادث دو سه روز گذشته علت اين
ناکامي را کشف کنم .

آخر آدم تا مرتکبِ معصيتي نشده باشد که خدا عَضَبَش نمي کند و گل
گلويش را نمي شکند .

هيچ وقت اتفاق افتاده است که در مقام دادستاني قهار و سخت گیر به
محاكمه ي خودتان پرداخته باشيد ؟.

اگر چنين کرده باشيد ، مي دانيد چه شکوهي دارد محکمه ي وجدان .
از يك گوشه ي دادگاه مدعي العموم فریاد مي زند که " اين مجازاتِ
دزدي است ، دو عدد نان برنجي از توي قابلمه کِش رفتن و توي دهن چپاندن
البته مکافات دارد . مکافاتش همين است که گل گلوي آدم بشکند " .

درست در لحظه اي که وکیل مدافع تسخيري برمي خيزد که " چه
ميگوني ؟ برداشتن و خوردن دوتا نان برنجي ناقابل ، ولي خوشمزه ، آنهم از
توي صندوقخانه ي مادر که دزدي نيست .

به فرض اينکه دزدي هم باشد ، نبايد مکافاتش به اين سنگيني باشد " .
مدعي العموم فکري مي کند و پرونده ي گذشته را ورق مي زند و بار
ديگر با سينه ي صاف و گردن افراخته به ملامت برمي خيزد که " خوب ،
دزدیدن نان برنجي ها هيچ . پريروز که توي کلاس قَلَمَت را توي دواتِ محمود
زدي و مشقت را نوشتي چي ؟

مگر محمود نگفت حرامت باشد ؟ " .

بار دیگر وکیل مدافع به میدان می آید که " خوب ، محمود گفته باشد ، او هم پریروز مگر مدادپاک کن مرا کش نرفت . مگر بالاخره توانستم به زبانش بگذارم که مداد پاک کن کمال من است . دزدی او که بدتر از دزدی من بود " .

لحظه ای تنفس اعلام می شود و طرفین از محاجه باز می مانند .
اما مدعی العموم ول کن قضیه نیست .

این دفعه از دري دیگر وارد میشود که " بله ، وقتی بچه صبح زود تنبلی بکند و از جایش برنخیزد و بموقع نمازش را نخواند ، عاقبتش همین است؛ یادت رفته ، دیروز صبح وقتی دست نماز گرفتی و الله اکبر را گفתי ، زردی آفتاب لب شرقی پشت بام تابیده بود ، بروی خودت نیاوردی و بجای اینکه نماز را قضا بخوانی ادا خواندی ؟

خدا را که نمی شود گول زد .

خدا هم این جور تلافی می کند ، گل گلوی تو آدم را می شکند تا چشمش چارتا بشود و بعد از این صبح ها زود از رختخواب برخیزد .
در پاسخش وکیل مدافع استشهاد به قول حاجی آقا محمد پیش نماز میکند که " خدا الرحمن و ارحم الراحمین است ، صدتا گناه کبیره را با يك آب توبه می شوید و پاک میکند .

خدا که مثل آدمیزاده ها عقده ای و کینه جو نیست "

و به دنبال این استشهاد البته معتبر نتیجه می گیرد که :

" به فرض اینکه قضا شدن نماز دیروز معصیتی باشد ، هشت رکعت

نمازی که دیشب اضافی خواندم چه می شود ؟ " .

بار دیگر مدعی العموم مثل خرس تیرخورده دور خودش میگردد و

پوزه اش را کتل گربه ی ملا خدیجه توی دیگ گذشته ها فرو می برد که :

"خیلی خوب ، حق خدا هیچی ، حق مردم چی؟"

مگر حاجی آقا محمد نگفت خدا از حق و حقوق خودش میگذرد ، اما از حق مردم نمی گذرد؟

پریروز که چشم مادرت را دور دیدی و یک مشت پلو از پیاله ی پسر عمه ی دو ساله ات برداشتی و جا دادی تو دهنّت چی ؟
یادت هست با چه حقه بازی زشتی سر بچه ی به آن کوچکی را شیره مالیدی و مجبور به سکوتش کردی ؟

بله سوت سوتک را می گویم که درآوردی و نشانش دادی و سرش را گرم کردی و باقیمانده ی پلوه را خوردی ؟".

در اینجا وکیل مدافع با نهیب پیروزمندانه ای بر سر مدعی العموم می تازد که " دست از این پرت و پلاها بردار ، در عوضش ده بار که سهم خوراکی خودم را به او دادم چه میشود ؟

انجیرهای پریروز یادت رفته ؟ مویزهای پس پریروز چطور ؟
همین امروز صبح مگر خرش نشدم و روی پشتم سوارش نکردم و سه دور تمام دور اطاق چهاردست و پا نرفتم ؟ اینها حساب نیست ؟".

اگر در دوران کودکی دچار محاکمه ای درونی از این قبیل شده باشید ، میدانید که غالباً دلایل وکیل مدافع ، دلنشین تر و مقبول تر از اتهامات جناب دادستان است و احياناً اگر بندرت وکیل مدافع از جواب دادن فرو ماند ، ناگهان عاملی خارجی ، مثلاً رسیدن به صحن امامزاده ، چنانچه ختم دادرسی را اعلام نکند ، دست کم تنفسي مي دهد و جان آدمیزاده را از این بگو مگوها خلاصي ميبخشد . من هم به صحن امامزاده رسیدم .

چشمم به مادر افتاد که آنطرف صحن جلو درگاه اطاق نشسته و نی قلیان را زیر لب دارد . خوب ، تکلیف چیست ؟

به طرف اطاق بروم و گریه ی آماده را سر دهم که گل گلویم شکسته است و منتظر مجازات باشم؟ .

البته این کار عاقلانه ای نیست .

مگر نه این است که امام رضا به دیدن امامزاده آمده است .

مگر نه این است که زوار امامزاده ، آنها در این روزها ، هرحاجتی بخواهد روا می شود ! .

خوب ، غفلت چرا ؟ .

چرا به حرم نروم و اصلاح گل گلویم را از آقا نخواهم ؟ .

در حرم محشری برپا بود . با گل گلوی شکسته ی زیر بغل گرفته میان انبوه جمعیت خزیدم و از لای پای جماعت زوار راهی به گوشه ای گشودم . در زاویه ای نشستم . فضا انباشته از بوی شمع و ناله ی محتاجان و گریه دردمندان بود .

صدای زیارت نامه خوانها آهنگ مشخص این سمفونی با شکوه به شمار میرفت . زن ها و مردهای دهاتی و شهری دور محجر طواف می کردند . دست در میله های فولادی و قفل های آهنی انداخته ، با ناله ی شیون آلود حاجات خود را از امام رضا می طلبیدند .

حاجت های گوناگون بود .

از شفای بیمار گرفته تا ادای قرض ها ، از مراجعت عزیزان به سفر رفته گرفته تا جلب محبت شوهران سر به هوا ، از مرغ پیر شدن هوو گرفته تا به زمین آمدن نخل قد فرزند ناخلف ، اینهمه را با صدای بلند از میهمان امامزاده علی میخواستند و در خواستن هم اصراری داشتند .

تماشای این منظره خارخارشکی در دلم انگیخت ، که با وجود این همه آدم های بزرگ ، اینهمه پیرزن و پیرمرد که به حاجت خواهی آمده اند ، جانی برای طرح حاجت بچه ای به قد و بالای من ، اصلاً باقیمانده باشد؟
اما ذهنی که انباشته از شرح معجزات ائمه اطهار است به این سادگیها تسلیم تردید و نومیدی نخواهد شد .

من هم نشستم در زاویه ای از حرم سرّ را به دیوار تکیه دادم ، گل گلو را در بغلم فشردم و زدم زیر گریه .

نمی دانم چه مدتی این حالت پُرخلسیه و روحانی طول کشید .
ظاهراً باید يك ساعتی ادامه یافته باشد که صدای گریه من توجه زوار را جلب کرده بسراغ مادرم رفته باشند که :

" بیا ، بچه ات از گریه خودش را هلاک کرد "

لحظه ای بعد زوار امام رضا دور اطاق ما حلقه زده بودند .

اشکهای بی دریغی که از چشمان کودک شش ساله جاری بود ، هر شائبه ی تردیدی را از صفحه دل مُنکران می زدود .

صدای مادرم به طور مشخصی در فضا پیچیده بود که:

" بر شکاکش لعنت . مگر دین و ایمانی برای مردم این دوره باقی مانده

است ؟

گریه ی بچه ی من اگر معجزه امام رضا نیست پس چیست ؟

چرا سفرهای دیگر حتی يك قطره اشک توی چشمش جمع نمی شد ؟

سر و جانم بفدایت یا امام رضا "

ساعت به ساعت هجوم زوار دور و بر اطاق ما بیشتر می شد و من هم

، بی آنکه تعمد و تلاشی در کار باشد ، اشک می ریختم .

چشم گریانم فیض خداوندی شده بود و خشکیدن نداشت .

موضوع شکستن گل گلو بکلی فراموش شده بود ، اصلاً یادم نبود که گل گلویی داشته ام و شکسته است و فعلاً هم در گوشه ی حرم افتاده است .
اگر عیسای مُریدبان نمی آمد و مردم را از دور و برَم دور نمی کرد و در بغل نوازشم نمی گرفت و گل گلو را به دستم نمی داد ، محال بود در آن حال و هوا به یادش افتاده باشم .

وقتی گل گلو به دستم رسید از لای مُزگان اشک آلود نگاهی به آن انداختم . عجب ، معجزه رُخ داده بود .

گل گلویم صحیح و سالم پیش چشم بود و صدای عیسای مُریدبان در گوشم که :

" گل گلوی بچه زیر دست و پای زوار افتاده بود ، جرخش درآمده بود ، درستش کردم .

بگیر بابا . گریه بس است ، برو بازی کُن جانم .

ای بر پدر و مادر هرچه شکاک است لعنت .

پدر سگ های بی دین بابی می گویند عیسای مریدبان دروغی سرهم کرده تا مردم به زیارت بیایند و پولی گیرش بیاید .

آی بر پدر و مادر تان لعنت . خدا چشمتان را کور کرده ، نمی بینید این بچه به این کوچکی چه اشکی می ریزد ؟ شما هم بدبخت ها قلبتان را مثل قلب بچه صاف کنید تا معجزه امام را ببینید ."

هنوز ساعتی از غروب آفتاب نگذشته بود که از برکت گریه بی امان یکباره موقعیت خانوادگی و اجتماعی من دیگرگون شد .

طفل معصومی شدم " نظر کرده < که چشمش به جمال مبارک امام افتاده است و سرتا پایش تَبَرک است .

نخستین کسی که این کشف مهم را اعلام کرد حاج ملاخدیجه همسایه همسفرمان بود که در میان حیرت حاضران پیش آمد و دستش را از زیر چادرش بیرون کرد و بر سر و گوش من کشید و با فرستادن صلواتی بر چشمان قی کرده و لبان چروگیده ی خودش مالید و صدایش را بلند کرد که :

" این بچه نظر کرده ی امام رضاست ، همه وجودش تبرک است ، خاکِ راهش را باید مثل توتیا توی چشمان بکشیم " .

در پی این فتوای قاطع ، هجوم حاضران شروع شد .

یکی دستم را میبوسید ، دیگری تکه ای از لباسم را می خواست و سومی لنگه کفش از پا درآمده ی خاک آلودم را بر چشمهایش می مالید و اگر مادرم زودتر به فکر نیفتاده و مرا به پستوی اطاق نبرده و در را نبسته و خودش در نقش رضوان به دربانی نپرداخته بود ، چه معلوم که فی المجلس قطعه قطعه ام نکرده بودند و اجزاء بدنم را به عنوان تبرک با خود نبرده بودند .

از بامداد روز بعد با انتشار خبر نظر کردگی بنده و گریه های بی اختیار دوشینه ام ، هم وضع من دیگرگون شد و هم برکت هوایی های زوار تغییر شکل مطبوعی یافت .

از برکتِ ابتکار خاله هاجر همسایه دست راستی مان که بشقاب پُر از نقل و نباتی را جلوم گذاشت تا هرچه دلم می خواهد بخورم و او پس مانده اش را که با سر انگشتان من تبرک شده است میان زوار تقسیم کند و بجای هردانه نقل کلی شیرینی و فوئو و آرد نخود و نان چرب و شیرین و حتی سکه های دوقرانی و پنج قرانی تحویل گیرد و لای چارقدش بگذارد .

هنوز آفتاب گرم تابستان از پیشانی دیوار غربی زیارتگاه فروتر نخزیده بود که متوکلی گری خاله هاجر مثل هر شغل پُر درآمدی رقیب ها پیدا کرد .

از ملاروتی روضه خوان ناخوش آواز و ناموزون حرکات هم محله مان گرفته تا ملا رقیه مکتبدار خشونت شعاری که تا همین دیروز با دیدن قیافه ی اخمو و ترکه های در آب خیسانده اش ستون فقراتم به لرزه می افتاد و اکنون از فیض نظرکردگی در آغوش محبتش جا خوش کرده بودم و هی نقل و نبات توی حلقم جا می داد و هی بر دست و پایم بوسه نثار می کرد .

جنگِ سرد رقیبان براستی تماشائی بود .

هریک به شیوه ای در پی جلب توجه من بودند و حریفان را با دعویهائی عقب می زدند از این گونه که :

- من از روز اول می دانستم که این بچه با بچه های دیگر فرق دارد .

- نگاه کن چه نوری توی صورتش دویده .

- هر دعائی که بکند مستجاب می شود .

- خود من همین پارسال به خواب دیدم که داشت با طفلان مسلم بازی

میکرد .

- دستش به مس برسد طلا می شود .

- وصدها کلماتِ قصاری که مفهوم بعضی را می فهمیدم و بعضی را

نه . کارم گرفته بود .

- بی آنکه خودم بدانم و بخواهم در شمار ابدال و اقطاب و مشایخ

درآمده بودم و صاحب کشف و کراماتی شده بودم .

نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای فاصله ی دو فرسخی امامزاده علی تا

سیرجان را طی کرده و خبرکراماتِ مرا به سرعتِ برق و باد به گوش بقیه ی

اهالی رسانده بود که مقارنِ ظهر شماره زوار دوبرابر شد و غروب آن روز نه

تنها صقه ها و اطاقهائی دور حیاط و صحن امامزاده لبریز جمعیت شد که

بسیاری در سنگلاخهائی دور و برِ زیارتگاه اطراق کرده بودند و عجباً که همه

شوق زیارت مرا داشتند و من هم که به رمز چشم گریان چشمه ی فیض خداست پی برده بودم چنان سیل اشکی در آستین داشتم که چه عرض کنم . اکنون که از فاصله نیم قرن زمان بدان صحنه می نگرم صادقانه اعتراف می کنم که اصلا و ابدا به فکر شیدایی و مردم فریبی نبودم ، راستش را بخواهید عقلم بدین جاها نمی رسید که امان از عقل نارس طفلانه . واقعیتش این است که می دیدم مردم به محض اینکه چشمشان به من میافتد شروع می کنند به گریستن و ضجّه زدن ، منم می زدم زیر گریه . آخر شما که بهتر از من می دانید گریه هم چون خنده عارضه ای است مُسری و امتحانش آسان .

در هر مجلسی که هستی شروع کنید به خندیدن و خنده ی بیجای خود را دو دقیقه ای ادامه دهید تا ببینید چگونه حاضران جلسه به خنده می افتند و میخندند . البته یا به ریش مبارکِ شما یا به طبع مقلد مآب خودشان . قصه کوتاه . آن روز تمام روز من به شکم چرانی گذشت و هق هق بیجا زدن و تمام روز متولیانم که اکنون به هفت هشت نفر رسیده بودند به انباشتن سکه ها و اسکناسها .

دیگر رمقی برابم نمانده بود ، متولیان نمی گذاشتند به جمع بچه ها ملحق شوم و مثل آنها آزادانه به بازی پردازم .

دلَم در آرزوی ساعتی خاک بازی و گل گلو رانی لک زده بود . اما مُریدبانه دست بردار نبودند و مریدان بیماردار و مقروض و گرفتار هم التماس دعا داشتند و سر خیل همه مادرم که از دیشب سفارشهای بی انتهایش آغاز شده و خوابِ خوش از دیدگانم بریده بود که : مادر جان ، دعا کن ، دعای تو مستجاب می شود ، برای پدرت دعا کن . بگو خدایا قرضهایش را ادا فرما ، بگو خدایا رحمی به دل طلبکارها بینداز ، بگو خدایا به آب قنات

صدرآباد برکت بده ، اها مادر یاد داني زندانیت هم باش ، دعاکن که خدا خلاصش کند .

سیل بی وقفه ی زوار همچنان از طرف شهر به سوی زیارتگاه روان بود و هر چند دقیقه یکبار ملاروتی مجبور می شد با اشاره عیسیای مریدبان دست از شغل پُر درآمد متولی گری بکشد و از دروازه ی زیارتگاه قدم بیرون گذارد و با فریاد دلخراش هرکه دارد هوس کرب و بلا بسم الله ، دسته ی زوار از راه رسیده را استقبال کند .

زوار نو رسیده پیش از آنکه گرد راهی از جامه بتکاند و گاه و جوی در آخور الاغهای خسته شان بریزند ، مستقیماً به طرف صقه ای هجوم می آوردند که من در آغوش هاجر خانم صدرنشین بلامنازع مجلسش بودم .

گریه کنان پیش می آمدند و با فریاد جانم به قربانت یا امام رضا ، حصار متراکم جمعیت را می شکافتند و دستی بر سر و صورت و لباس من می کشیدند و به روی خود می مالیدند و لحظه ای بعد مجبور می شدند با فرمان عیسیای مریدبان عقب نشینی کنند تا جا برای نورسیدگان خالی شود .

در این میان تشرف به حرم مطهر امامزاده و زیارت آن بزرگوار در درجه سوم اهمیت قرار گرفته بود ، که جماعت لب تشنه و هیجان زده ی زوار پس از زیارت من به سراغ هندوانه هایی می رفتند که عمله های مزرعه ی قبطیه مقابل دروازه ی زیارتگاه روی هم انباشته و چند نفری ترازو به دست مشغول کشیدن و فروختن بودند ؛ پس از خریدن چند منی هندوانه و غرغری زیر لبی که " این بی انصافها هم فرصتی پیدا کرده اند ، هندوانه را که توی شهر می آورند و یک من ده شاهی به التماس می فروختند و کسی نمی خرید اینجا ، سر جالیزش یک من یک قران میدهند . آنهم به چه ناز و افاده ای "

و سر انجام اگر خستگی رمقی برایشان باقی گذاشته بود تك و توكي به طرف حرم می رفتند نا دور ضریح طوافی کنند و سلامی دهند .

کم کم تکرار صحنه ها هیجانش را در نظر من از دست می داد و یک شبانه روز بی وقفه خوردن و گریستن و شاهد ضجه های خلیق بودن خسته ام کرده بود که سر و کله ی خاک آلود آسید مصطفی در دروازه ی زیارتگاه نمایان شد .

آسید مصطفای نازنین ما را همه هم ولایتی های من می شناسند و اغلب شما خواندگانی که با مطالعه پرت و پلاهای بنده وقتی و پولی تلف کرده اید ؛ و می دانید که در عین عوامی و بی سواد ی روضه خوان موثر نفسی بود و از آن مردان خدانی که با دو راس الاغ مُردنی اش روزها خاک کُشی می کرد به قصد لقمه ی نان حلال بی منتهی و شبها را بر منبر می رفت و به ذکر مصائب جد بزرگوارش می پرداخت ، به قصد توشه ی آخرت ، بی قبول دیناری از صاحب مجلس . مقارن ظهور سر و کله ی آسیدمصطفی با نقش حیرتی که از انبوهی جمعیت بر چهره ی چروکیده اش نشسته بود ، عده ای صلواتی فرستادند و دوز سید را گرفتند تا خبر نظر کردگی مرا به اطلاعش برسانند .

من از فاصله دور ، از درون صقه ی کنار حرم تنها حرکات سر و دست سید را می دیدم بی آنکه کلمه ای از حرفهای او را بشنوم که فاصله زیاد بود و انبوهی جمعیت غیرقابل تصور .

ظاهرا سید تمام روز را در صحرای قبطیه مشغول خاک کُشی بوده است و به عادت همه روزه مقارن غروب آفتاب به طرف زیارتگاه آمده بود تا نمازش را در حرم مطهر بخواند ، که مواجه با انبوهی جمعیت شده و از سر و صدای اطرافیان به وقوع معجزه ای پی برده بود؛ صف جمعیت را شکافت و پیش آمد به طرف صقه ای که محل جلوس بنده بود .

مردم به حرمتِ سیادتش راه دادند و سید با کمر نیمه خمیده و سر و صورتِ خاك آلود و عباي پاره پاره پیش آمد تا لبه ي صقه رسيد .

همانجا ایستاد و بي آنکه چون دیگران گریه و شیوني راه اندازد و قدمي جلوتر گذارد ، صدایش را بلند کرد که " پدر و مادر این بچه کجا هستند؟" .

ظاهرا این سنوال سید باعث شد که متولي ها به یاد صاحب بچه بیفتند و با اکراهي که از خطوطِ صورتشان مي بارید تن بدین واقعیت بسپارند که به هر حال این طفل معصوم نظر کرده پدر و مادري هم داشته است .

شعاعِ رحمتِ الهي برگور سرد و خاموش کربلاني عبدالرزاق بتابد که پیش آمد و با دستش اشاره به اطاقك عقبِ صقه کرد و باصداي خسته اش نالید که "توي آن سوراخي زنداني شده اند ، متولي ها کار را از دست پدر و مادر بچه گرفته اند و دايه ي مهربانتر از مادر شده اند " .

سید با شنیدن این جمله پایش را بلند کرد و بر سکوي جلو صقه گذاشت و من بي اختیار چشمم به ملكي دهان گشاده ي صد وصله ي او افتاد که با همه وصله ها از پوشاندن شستِ پاي سید عاجز آمده بود ؛ ولحظه اي بعد که پاي دیگر سید بلند شد و بر سکو قرار گرفت ذهن کودكانه ي من متوجه تقارن هماهنگِ ملكي ها شد .

سید بالا آمد و در حالیکه نهیبي به جماعت نورسیده ي در صقه نشسته میزد و از آنان مي خواست که به شیون هاي خود خاتمه دهند ، به طرف من آمد و دستش را دراز کرد و دست مرا که محو تماشاي وصله هاي آستینش شده بودم گرفت و با يك تکان از دامن خاله هاجر بیرون کشید و بي آنکه به اعتراض مشتاقان وقعي نهد به طرفِ اطاقك ته صقه برد و چند نفري را که توي اطاق دور پدر و مادرم را گرفته بودند بیرون کرد و در را بست و کفش

هایش را درآورد و روی گلیم پاره ای که زینت منحصر به فرد اطاقک بود نشست و رویه پدرم کرد که "آمیروزا، مردم چه میگویند، قضیه چیست؟". و پدرم که در بیست و چهار ساعت اخیر مهر خاموشی بر لب نهاده و با تگاہ حیرت زده اش تماشاگر صحنه شده و از اینکه نقشه اش برای عزیمت سحرگاهی به سوی شهر با ممانعت متولیان بنده روبه رو شده بود دلگیر بود، آهی کشید که "چه عرض کنم آسید مصطفی، مردم دیوانه شده اند و این بچه را هم دیوانه کرده اند، از دیشب تا حالا يك نفس کارش گریه است."

دیشب که هجوم مردم را دیدم تصمیم گرفتم نزدیکیهای سحر اهل و عیال را بردارم و برگردم سر خانه و زندگیمان، به صفر چاروادار هم خبر داده بودم که آماده باشد، اما نمی دانم این سید رومیدونی و این کل میرزا نخود بریز و از همه بدتر آن ملاروتی از کجا خبر شدند، آمدند و جلوم را گرفتند که چرا مناع الخیر شده ای، مگر دین و ایمانت کجا رفته."

سید ابروان انبوهش را تکانی داد و چینهای افقی پیشانیاش را غلیظ تر کرد و با چشمان پُرسشگر نگاه نافذش را در چشمان من دوخت که:

"خوب میرزو! گوساله ی سامری شده ای؟"

بگو ببینم چرا دیشب گریه کردی؟"

و من که برای نخستین بار با چنین سنوالی و چونان سنوالگری مواجه شده بودم زدم زیر گریه که:

"گل گلوم شکسته بود، می ترسیدم مادرم کتکم بزند، بخدا خودش شکسته بود، من نشکسته بودمش."

با شنیدن اعتراف بی شیله پیله ی من چین های پیشانی سید برگونه های محاسن پوشش نشست و يك ردیف دندان زرد و سیاه نصفه نیمه از لای لبان داغمه بسته اش نمایان گشت و در حالی که دستی بر سر من می کشید

خنده اي تحويل پدرم داد که تازه آه راحتی کشیده و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود .

لحظه اي طولاني سکوتي سنگين برقرار شد .

سید ازجایش برخاست، جلو صقه آمد و کلاه چرکین لبه دارش را برداشت، عباي خاک آلودش را تکاني داد و شال سیاه دور کمرش را باز کرد و بي هيچ نظم و دقتي دور سرش پیچید و دست مرا گرفت و به طرف حرم برد. روي صقه جلو حرم ایستاد و به جماعتي که بار دیگر با دیدن من هجوم آورده و میکوشیدند با لمس سروگوشم دستشان را تبرک کنند، نهبی زد که "برويد عقب ، صلواتي ختم کنید " .

جمعیت عقب نشست و بانگ هماهنگ صلوات در فضاي زیارتگاه پیچید.

سید بي هيچ خطبه اي و مقدمه اي صدایش را بلند کرد که :

" آهاي مردم ، گوشه‌ایتان را واکنید ، به جدم قسم خیلی خرید " .

همه‌ها اي در میان خلق پیچید و از گوشه و کنار صحن زیارتگاه زمزمه هاي اعتراض در کار برخاستن بود که سید با نعره اي سیطره ي رخنه ناپذیر خود را بر جمعیت ثابت کرد و در حالیکه با دست پینه بسته اش به طرف من اشاره مي کرد و بر قدرت صدایش افزود که " بله " خرید و خیلی خیلی هم خرید .

آزرت تراش و سامري گوساله ساز باید بیایند و در مکتب شما درس بُت سازي و مُرشد بازي یاد بگیرند .

طفل معصوم را يك شبانه روز است منتر کرده اید و از تفریح و بازي بازش داشته اید ، به بهانه اینکه پریشیب گریه کرده است ، کاري که همه بچه ها در این سن و سال مي کنند و باید بکنند ، حیف که عقلش نمی رسد تا حسابي سوار سرتان بشود و از گرده ي لاغر تان سوار ي بکشد .

شما دیدید بچه ای گریه می کند ، يك نفرتان عقلش نرسید که برود جلو و بپرسد ، پسر جان چرا گریه می کنی .

او را بغل گرفتید و حلوا حلوا کردید و هزار و يك كشف کرامت برایش قائل شدید و در این میان سه چهار نفر کلاش حقه باز هم به اسم متولی پیدا شدند و پدر و مادر بچه را کنار زدند و به قضیه ای بدان سادگی چنان شاخ و برگي دادند که نصف روزه خبرش به سعید آباد رسید و مردم کار و زندگیشان را ول کردند و مثل سیل به طرف زیارتگاه سرازیر شدند .
خوب ، حالا خوب گوشه‌هایتان را باز کنید تا بفهمید علت گریه طفلك چه بوده است < .

و در حالیکه با دست زُمُخْتَش بازوی نیمه عریان مرا گرفته بود ، روبه من کرد که " میرزا ، به این جماعت بگو که دیشب چرا گریه کردی " .
من هاج و واج و وحشت زده در آستانه ی به هق و هق افتادن بودم که نهیب سید تکانم داد و با شنیدن دستور مکررش در حالیکه با پشت دست چشمان به رطوبت نشسته ام را پاک می کردم و با زبان از لای لب بیرون زده آب دماغ سرازیر شده ام را لیس می‌زدم، سسکه کنان و هق هق زنان گفتم " گل گلو " . نهیب خشم آلود سید اوج گرفت که :
" بلند تر بگو که همه بشنوند ، گل گلوت چه شده بود " .

شاید چهار پنج دقیقه ای وقت تلف شد تا عباراتی چند کلمه ای از لای لبان من بیرون کشیده شود و خلاق پی برند که گریه ی دیشب من نه ربطی به امامزاده علي داشته و نه بر اثر ظهور جمال مبارك امام رضا بوده ، بلکه همه اش به علت در رفتن چرخ گل گلو بوده است و ترس از بازخواست مادر و ضربه های بیرحمانه ی ني قلیان سیم پیچش .

هنوز اعترافاتم تمام نشده بود که نگاه محبت از چشمان مردم زایل گشت و بجایش چشم غره های نفرت نشست و خنده های تمسخر و احیانا زمزمه های اعتراض و انکار در فضا پیچید .

اما سید از کسانی نبود که در مواردی چنین حساس رشته ی صحبت را به مدعیان واگذارد .

با دیدن زمینه ای آماده شروع به بهره گیری کرد که :

" حالا گوشه‌ایتان را باز کنید تا بگویم چرا عیسی مُریدبان خواب نما شد و چرا به این سرعت خوابش در شهر پیچید و چرا دوسه تا از همکارهای بدبخت من که خرجشان زیاد است و همت کارکردن و از دسترنج خود نان خوردن از وجودشان رفته ، به این شایعه دامن زدند و شما مردم بیکار و بیچاره سیرجان را به اینجا کشانیدند "

و در حالی که دستش را به طرف مزرعه ی قبطیه دراز کرده بود ادامه داد " همه حقه ها زیر سر این صحرائی قبطیه است و هندوانه کاری بی حساب و کتابش . اگر امسال مستاجرش قبطیه هندوانه نکاشته بود و محصولش به این فراوانی نبود و با کمبود الاغ برای حمل هندوانه ها به شهر مواجه نمی شد ، محال بود عیسیای مریدبان خواب نما شود و محال بود ملاروتی به تانیدش برخیزد و محال بود جمعیتی به این زیادی شهر و خانه و زندگی و کار و کاسبی شان را رها کنند و یکباره به طرف زیارتگاه هجوم بیاورند و هندوانه را از قرار یک من یک قران سر خیارستان بخرند .

همان هندوانه ای که باری پنج قران کرایه برمی داشت تا به شهر برسد و یک من ده شاهی بفروش برود .

بله ، معجزه شده است .

اما نه براي شما بدبخت هاي خدازده ، هر معجزه اي كه هست براي اربابهاي قبطيه است . براي ما فقير بچاره ها خبري نيست ."

سید با استفاده از سكوتي ناگهاني كه بر صحن لبريز از جمعيت سايه افكنده بود آهي كشيد و به سخن ادامه داد :

" من سيد اولاد پيغمبر با شصت و چهار پنج سال ستم بايد بيايم و توي اين آفتاب داغ از كله ي سحر تا تنگ غروب بيل بزنم و خر بار كنم و خاك كشي كنم و بابت خرجي خودم و دوتا خرم شش قران مزد بگيرم و اربابهاي قبطيه بايك بار هندوانه اي كه در خانه ي ملاروتي فرستادند و دوتا بار گندمي كه به عيساي مريدبان دادند بايد از برکت حماقت شما مردم روزي صدتومان در آمد خالص خلص داشته باشند ."

" آهاي مردم ، معجزه مخصوص پيغمبر خدا بود و دوازده امام ، بس و والسلام . هر كس ديگر كه پيدا شود و ادعاي معجزه بكند ، اگر مي خواهيد راحت زندگي كنيد صدايش را خفه كنيد . امروز اگر معجزه اي باشد توي دستهاي پينه بسته ي من و شماست ."

سید با اداي اين عبارت مكثي كرد و بار ديگر آهي كشيد و دستش به طرف دامن وصله دار قباي كرباسش رفت تا دانه هاي درشت عرق را كه بر شقيقه هایش نشست و قطره اشكي را كه از گوشه چشمانش به طرف آب شيب رُخسار در حال سرازير شدن بود ، پاك كند كه ناگهان از آن گوشه ي صحن زيارتگاه صداي آشنائي برخاست :

"چه مي گوني سيد جد به كمر زده ، يعني امامزاده علي معجزه نمي كند . مُرتدِ فِطري ! تو از سگ نجس تري ! "

و اين ملاروتي خودمان بود كه به شيوه ي هميشگي جوش حسيني اش گرفته و دنباله ي عمامه ي سبز را از زير گردن بردوش افكنده و كف ريزان

و اشتهم کنان پیش می آمد و توی سر خودش می زد و خطاب به جمعیت حیرت زده می گفت

" آهای مردم !

چرا ماست توی دهنتان مایه زده اند ، چرا نمی ریزید این نا سیدِ جدّ به کمر زده را تکه تکه کنید .

روز قیامت ، روز پنجاه هزار سال ، سر پل صراط جواب فاطمه ی زهرا را چه می دهید .

جواب این بزرگوار ی را که اینجا خوابیده است و در حضورش کفر کافرین می گویند چه می دهید ؟ " .

ملاروتی جلو آمد و کف می ریخت و با نگاه یاری طلبش از مردم استمداد می کرد ، اما مردم همچنان ساکت مانده بودند و مردّد ، که صدای سید رومیذونی از گوشه ی صّفه بلند شد که :

" ایها الناس ، ببینید این نا سیدِ خدا شناس منکر معجزه است .

می گوید امام رضا به دیدن امامزاده علی نیامده است " .

و در حالی که کف می ریخت رویش را به طرف سید کرد و نعره زد که

" سیدِ جدّ به کمر زده !

چطور من با این پای لنگم ، تو با آن قوز هفت منی ات می توانیم به زیارت امامزاده علی بیاییم و امام رضا ، پسر موسی بن جعفر ، ضامن آهو نمی تواند از مشهد تا سیرجان بیاید .

ای لعنتِ خدا به همان شیر ی که خوردی . با شمر و سنان بن جوشن

محشور بشوی ، مردکه ی هُرْهَری مذهب !

طفل معصوم نظر کرده ی امام رضا را بردی توی اطاق و حرف توی

دهنش گذاشتی که جدّت به کمرت بزند " .

ظاهرا شیوه ی استدلال سید رومیدونی در حال اثر گذاشتن بود و جمعیت حیرت زده در آستانه خروشدین که بار دیگر صدای خسته ی سید در صحن زیارتگاه پیچید که: " مردم ، امام رضا از پسر عمویش جدا نیست که بخواهد به دیدنش برود. این دید و بازدیدها مخصوص ما مردم حقه باز حسابگر است .

چه نسبت خاک را با عالم پاك " و سپس در حالیکه نگاهش را به طرف زاویه ای از صحن زیارتگاه متوجه کرده بود فریاد زد :

" مشهدي ابوتراب !

به جدّه ام فاطمه ی زهرا فردای قیامت سر پُل صراط دامنت را می گیرم اگر آنچه را پریشب برای من تعریف کردی برای این فلک زده های خوشباور تعریف نکنی . بگو، بله برای اینها بگو که چطور شب قبل از خوابنا شدن عیسی مریدبان اربابت به سراغش فرستاده بود ، بگو چطوری با دوتا بار گندم این مرد بدبخت خسّر دنیا و الاخره را فریب دادی و خوابناش کردی .

بگو، اگر این سیل جمعیت از شهر راه نمی افتادند و به زیارت نمیآمدند خروارها هندوانه ی اربابت روی زمین می ماند و می پوسید .

بگو، چرا اربابت دو روز پیش از خوابنا شدن مشهدی عیسی به رعیتهایش دستور داده بود هندوانه ها را به شهر نفرستند و بیآورند جلو زیارتگاه خرمن کنند " .

کلام سید ادامه داشت و مشهدی ابوتراب چون گنه کاران سرش را پائین انداخته بود که از دو دروازه ی زیارتگاه صدای عیسی مریدبان سرهای خلائق را به چرخش واداشت .

بله این مشهدی عیسی بود که اشك می ریخت و فریاد می زد که:

"مردم! حق با آسید مصطفی است ، ای مرده شور دوتا بار گندم ارباب را ببرد که باعث شد من دین و ایمانم را بفروشم .

مردم ، به آبروی همین بزرگواری که آنجا ، توی حرم خوابیده است قسم که قصه ی خوابنا شدن من از سر تا پایش دروغ بوده است .
من طاقت صحرای محشر و فردای قیامت را ندارم ؛ گولتان زده ام ، همینجا بریزید و تکه تکه ام کنید ."

اما مردم کج سلیقه بجای مجازاتِ عیسی دروغگو ، بی هیچ تحریک و اشاره ای ، دو دسته شدند ، دسته ای به طرف هندوانه های بر زمین خرمن شده رفتند و دسته ای چون سیل بلا به سمت صحرای سر سبز قبطیه جاری گشتند .

هنوز سایه های سنگین آفاق دشت گسترده را نپوشانده بود که اثری نه از توده های هندوانه باقی بود و نه از خیارستان صدهکتاری قبطیه .

خوب ، می دانم که می خواهید بپرسید این همه روده درازی چه ربطی به سخن ناشر کتابت داشت و کمیابی و گرانی کاغذ؟

عجب از عقل شما ؛ فکرش را بکنید ، اگر آن روز آسیدمصطفائی از راه نرسیده بود و مرا وادار به اعترافی ابلهانه و زیان خیز نکرده و بساط تقدس فروشی و نظر کردگی ام را برهم نزده بود ، امروز چونین وضع و حالی داشتم که مجبور باشم طعنه های دلآزار ناشر کتابم را تحمل کنم و ناشر کج سلیقه ی آثارم مجبور باشد کاغذِ بندی دوهزار و پانصد تومان بخرد ؟

اگر سید لجباز هم مثل ملاروتی و سید رومیدونی بجای آنکه آبرویم را ببرد و هاله ی تقدس را از دور سرم بردارد ، در سایه ی علم سینه زده بود ، امروز کمترین بندگان آستانم بایک تلفن صدها تن کاغذ بندی ۱۹۰ تومان میگرفتند و به دیگران میفروختند و در هر بندی دوهزار و سیصدتومان خالص

فایده می بردند و این درآمد بادآورده را صرف بهبود زندگی صیغه های متعدّدشان می کردند و جمعی به نوانی می رسیدند ؛ و من نیز هم .

تهران - اول تیرماه ۱۳۶۳

۱ - چه باید کرد خاطره نویسی های بنده کارش به اصطلاحات محلی می کشد و مایه دردرس مضاعف خوانندگان می شود .

مریدبان در تداول ما سیرجانیها همان " متولی " شما تهرانیهاست .
بله ، ما به متولی زیارتگاه - و به تعبیر خودمان " امامزاده " - میگوئیم مریدبان ، و عیسی هم ندارد . ترکیبی نیمه فارسی است و شیرین ادا تر از متولی با آتن تدید قلمبه اشتر مآبش . چیزی از مقوله ی دشتبان ، مرزبان ، گله بان و امثال اینها .

۲ - شرح معجزه ی قدمگاه و شیرین کاری های اکبر دلاک طلبتان برای فرصتی دیگر ، اگر فرصتی نصیب افتاد ، و اگر نیفتاد وصیتم به جوانان هم ولایتی اینکه وصف آن را از پدرها و پدر بزرگهایشان بشنوند و برای استفاده ی دیگران بنویسند و منتشر کنند .

۳ - ما سیرجانیها به "جالیز" میگوئیم " خیارستان " و به " خربزه " میگوئیم " خیار " در عوضش به " خیار " میگوئیم " بالنگ " .

میخواهید بپرسید به "بالنگ" چه میگوئیم ؟ ، نه خودش را داریم و نه اسمی برایش.

۴ - لابد می خواهید بپرسید ، ملاروتی چه صیغه ای است ؟

حق دارید و من هم حق دارم که برای توضیح مطلب مثل خود ملاروتی خدا بیامرز روده درازی کنم : یادتان باشد که ماجرا مربوط به پنجاه سال پیش است . آنهم در شهرک عقب افتاده ای چون سیرجان . در ولایت ما به ندرت کسی را می دیدیم که شغلش منحصر به روصه خوانی باشد . اغلب روصه خوانها شغلی اصلی داشتند از قبیل زراعت ، کودکشی ، نجاری ، خیاطی و در حاشیه ی این شغلی که معاش روزمره ی خود و خانواده شان را تامین می کرد ، روصه ای هم میخواندند و اجرتی هم می گرفتند ، بی آنکه دربند کم و زیادش باشند . بعضی هم مثل همین آسید مصطفای نازنین خودمان بودند که پولی بابت روصه خوانی نمی گرفت و از راه خاک کشی بسختی - اما با مناعت - زندگی می کرد . باری ، کلمه ی " روتی " ظاهرا مخفف " روده ای " آخر روده ای هم علامت شغل و کسب و کار ، مثل روغنی ، یعنی روغن فروش ، حلوانی ، یعنی حلوا ساز و غیره . ملاروتی ما هم چون شغل اصلی اش زهتابی بود و با روده ی گوسفند سر و کار داشت ، بدین نام معروف شده بود . اما من عاشق منبر ملا بودم

تصور می‌کردم بین این تسمیه و حرکات ملا رابطه‌ای باشد که صبرمرد طولانی بود و حرکاتش لبریز از پیچ و تابهای تماشایی.

برگرفته از کتاب : گناه سعیدی سیرجانی

علی اکبر سعیدی سیرجانی

این حکایت

به درویش گفتند < بساطت را جمع کن > ده‌شش* را گذاشت روی هم .
بنده هم چون خیال دارم بساطم را جمع کنم چاره‌ای ندارم جز به حراج گذاشتن ته بساط . و این ته بساط زندگی بی حاصل من است که دیگر نه حالی برای نوشتن مانده است و نه مجالی . از ما که خسته ایم گذشته است .
در مورد مقالات این دفتر و مجموعه‌های دیگر می‌خواهم نکته‌ای به عرض خوانندگانی برسانم که از نزدیک فیض زیارتشان نصیبم نیفتاده است و آنان هم با شیوه‌ی زندگی بنده آشنایی ندارند . و این که هرچه نوشته‌ام در هر دوره و زمانی عین عقیده‌ام بوده است، بی هیچ مصلحت اندیشی و تقیه‌ای و چه بسا که در بسیاری موارد تشخیص غلط باشد .
چندی پیش دوستی به سراغم آمد که < آفات پیری به جانت افتاده یا قاطعیت برادران متعهد به تو هم سرایت کرده است ؟ این پرت و پلاها چیست که می‌نویسی ؟ > .
خندیدم که < کدام یکی را می‌گوئی ؟ > .
خروشید که < همه را ! نکند تو هم وقت نوشتن در قالب بزرگانی می‌روی که جز راه خودشان هر راهی را باطل میدانند و جز مریدان خویش همه عالم را کافر ؟ > .

نالیدم که > دوست عزیز ، اولاً کار پاکان را قیاس از ما مگیر ، ثانیاً من کی و کجا همچو احکامی صادر کرده ام ؟<.

رفیق معترض که خود از روزگاران جوانی زخمهائی در دل و آثاری بر صورت دارد *

گفت : > همین که نوشته ای بعد از هجوم چنگیزخان ، مغولی به چند نفری از نیشابوریان برخورد ، خطی دورشان کشید و گفت : همین جا بمانید تا بروم و شمشیرم را بیآورم و بکشمتان ؛ و نیشابوریان ماندند و مغول هم به وعده اش وفا کرد <.

گفتم > از خودم که نساخته ام ، لابد جائی خوانده ام <.

خروشید که > نمیگویم نخوانده ای ، نمیگویم دروغ است ، نتیجه گیری تو غلط است ، اطاعت مردم را حمل بر بیغیرتی و بی حمیتی کرده ای < .

از حالت دفاعی درآمدم که > یعنی این بی غیرتی نیست ، چند نفر مرد صحیح و سالم و احتمالاً جوان را مغول پاچه ورمالیده ای در حصار خطی زندانی کند که بمانید تا برگردم و بکشمتان و آنها هم بمانند بی آنکه دست از پا خطا کنند ، تا جانور بیاید و بکشدشان <.

خنده تلخی سرداد که > بله، اوج غیرتمندی است وحدّ اعلائی فداکاری<.

خندیدم که > کمال بیغیرتی است و بزدلی و ستم پذیری .

چرا این جمع چند نفری که تن به مرگ داده بودند نریختند و مغول متجاوز را تکه تکه نکردند ، بیش از این بود که می کشتندشان ؟<.

سری تکان داد که > البته بیش از این بود .

تو گمان می کنی اگر میگریختند به نفعشان تمام می شد ؟<.

به پاسخ برخاستم که > البته، گیرم دل و جراتی نداشتند که دسته جمعی برسر مغول بریزند و حسابش را برسند، آخرکم از این که بگریزند و خودشان را نجات دهند، تا مغول برگردد و مغولان دیگر را خبر کنند و به جستجویشان پردازد خود فرصتی مغنم است و از این ستون تا آن ستون فرَج <.

رفیقم خنده ی تلخی سر داد که > اشتباهت همین جاست ، زیر پرچم امن و امان عدل اسلامی نشسته ای و گمان می کنی که مغول های بُت پرست هم از قبیلہ ی مسلمانان متعهدند که نص شریف > *وَلَا تَزِرُ وَازِرَهُ وِزْرَ أُخْرٰی* < سد راهشان باشد، خیر، چنین نیست، او بجای اینکه نیرویش را در جستجوی فراریان مصرف کند مستقیم به سراغ زن و بچه و کس و کارشان می رود و انتقام فرار مرد را از دختر و پسر و خواهر و برادرش می گیرد و خانواده ای را عرصه تیغ قساوت میکند .

مرد نیشابوری که نمونه های این قساوت مهاجمان را به فراوانی دیده است ترجیح می دهد مثل چوب خشکی سر جایش بایستد تا مغول باز آید و گردنش را بزند ، بدین امید که زن و فرزندش از لہیب غضب مغولان معاف مانند ، ولو اینکه قرنہا بعد آدمیزادہ ی سادہ لوحی مثل تو پیدا شود و عمل شہامت آمیز فداکارانہ اش را حمل بر زبونی و بزدلی کند < و با مشاهده ی آثار انکار و تردید بر چہرہ ی من لحنش تندتر شد و ملامت آمیز تر کہ > اصلا امثال تو بہ اصطلاح قلمزنانی کہ در چلہ خانہ ی انزوا نشسته اید و از حال و روزگار ملت و مملکتان بی خبرید بہ چہ جراتی بہ مباحث اجتماعی میپردازید. اگر توی جامعہ بودی و ہمین چند سال پیش با چشم خود می دیدی چگونہ بہ جرم ناکردہ ی پسر پدر پیرش را بہ شکنجہ گاہ می برند و برادر خردسالش را از مدرسہ بیرون می کشند و خواہر بیچارہ اش را ممنوع القلم می کنند و زن بدبختش را بہ زندان روسپیانمیسپارند و ہمہ کسان و بستگانش را از طبیعی

ترین حقوق انسانی محروم میسازند ، . . . دست به قلم نمی بردی و این پرت و پلاها را نمی نوشتی > .

من که می دانستم رفیقمان به روزگار جوانی از مبارزان بوده و طعم زندان و تبعیدگاه چشیده و دل پُرخونی از دستگاه گذشته دارد ، سخنان شعارگونه اش را از مقوله ی اغراقهای سیاسی دانستم و دنباله ی بحث را نکشیدم .

اما سالها بعد با تامل و تحقیقی بیشتر – البته در متون تاریخی – دیدم حق با اوست . و اکنون به قول کلیله ی کذابی این حکایت بدان آوردم تا خوانندگان این مجموعه بدانند نوشته های بنده غالباً مشتکی خیالبافی است ، نه استدلال محکم منطقی .

سخن حق در زمانه ی ما هم مثل روزگاران گذشته چیزی است که برهان قاطعی پشتش سرش ایستاده باشد و بنده نه برهان قاطعی دارم و نه حتی خودم در حقانیت برداشتهایم اصراری .

اما به يك نکته اعتقاد دارم و آن بی ارزشی زندگی آدمیزاده است در مقابل آزادی و آزادی .

و اکنون که نوای خوش الرحمن در گوش جانم پیچیده است و صلاهی راحت بخش ارجعی بر شوق وصالم افزوده ، امیدوارم در حفظ این عقیده تا واپسین لحظات زندگی ثابت قدم بمانم .

* عباس منصور سالها پیش مدتی را در قصر قجر و جزیره ی خارک

گذرانده است و بقیه قضایا .

شاهنامه و . . .

این که در شاهنامه ها آورده اند
رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بهم تازند و از پیکارشان
دیو افسون پیشه گردد کامکار

سلام !

تا همین سی ، چهل سال پیش که امواج رادیویی و تصاویر تلویزیونی
به نوازش گوش و چشم خلاق نیامده بود ، مردم خسته از تلاش معاش ،
پسین گرم تابستان و شب دراز زمستان رو به قهوه خانه ها می‌آوردند تا نقابی
از دود چُبق بر چهره ی خشونت بار هستی کشند و بَعْض در گلو پیچیده را با
پیاله ای چای فرو دهند و از دم گرم نقالان غمهای زمانه را به فراموشی
سپارند . رواج کار قهوه چپها بسته به کیفیت سخن نقالان بود و دستمایه ی
سخن این افسانه سرایان مردم پسند هم ، داستانهای شاهنامه .

با هجوم فرهنگِ فرنگ ، قهوه خانه ها تبدیل به کلوپ و باشگاه شد و
نقالان و معرکه گیران هم – چون رمالان و جن گیران – هریک از گوشه ای فرا
رفتند : تا با آرایشی دگرگونه به صحنه آیند و خلاق بد خواب شده را با
افسونها و افسانه های دیگر آرامش بخشند . در این گپرو دار تحول ، شاهنامه
ی فردوسی هم – بخلاف سراینده اش – عاقبت بخیر شد و از فضای پُر دود و
دم قهوه خانه و از دستبرد نقالان غالباً بی مایه رها گشت و قدم به خلوت
سنگین و رنگین پژوهشگران نهاد و سر و کارش با محققان برجسته ای افتاد

که ماهها و سالها وقت شریفشان را صرف بررسی نسخه بدلهایش کنند و بحث در نکات دستوری و نواذر لغات و ترکیباتش . در این مرحله وضع شاهنامه شباهتکی یافت به رهبران از میان ملت برخاسته ی به قصر و قدرت رسیده ی به هر بهانه ای از مردم بُریده ، اعم از ملاحظات امنیتی یا توقعات مراجعان یا حصار نفوذ نا پذیر چاپلوسان ؛ عواملی که خلاق را از ساخته و پرداخته ی خویش می رماند و به تلاش تازه ای می کشاند در طلب بُتی دیگر و قبله گاهی دیگر . مردم شاهنامه را به اهل تحقیق و تتبع و آگذاشتند و روبه سرگرمی های تازه آوردند : صحنه های تلویزیونی و فیلم های سینمایی . . . (۱) که هم تازه بود و هم دیدنی . و حق با مردم بود که شنیدن کبی بُود مانند دیدن .

اگر مردم از زبان مُرشدِ نقال شنیده بودند که تَهَمَتَن با گرز هفتصد منی اش چگونه به قلب سپاه افراسیاب زد و از کشته پُشته ساخت ، اکنون با چشم خود می دیدند ، فلان یگه یَزَن آمریکانیا تَه بَطری ویسکی چگونه صدها هفت تیرکش قَداره بَنَد را نقش زمین می کند . اگر پیش از آن با شنیدن " یکی دختری داشت خاقان چو ماه " چاره ای نداشت جز تَوَسَل به خیال سازنده و تصوّر مبهمی از چهره ی دلخواه ، اکنون بی هیچ مانع و زحمتی نه تنها تصویر جاندار و کامل ماهرویان که دنباله ی قضایا را هم به سادگی پیش چشم داشتند (۲) . و بدین گونه بود که مردم کوچه و بازار بتدریج با رستم و سهراب و بیژن و منیژه وداع گفتند و رفتند به سراغ تازه های زمانه ، بی اعتنا به ملا متهای پیران ؛ که نو را حلاوتی است دگر . و بدین سان بساطِ نقالی و شاهنامه خوانی برچیده شد ؛ و اگر هم در گوشه و کنار مملکت ، در قشلاق عشایر و اعماق روستاها ، شُعله ی ضعیفی از این چراغ نیم مرده کور سونی می زد صَر صَر حوادث اخیر آن را نیز فرو نشاند : آری جوش و خروش سالهای نخستین انقلاب را می گویم و ظهور جوانان کوفیه و عقاب بر سر ی که

با داس و چکش پشتِ سرِ خَلْفِ الصّدق " مذکر " طابرائی (۳) به راه افتادند برای درهم کوفتن مزار فردوسی و زُدودن همه ترکیبات شاهنامه و هرچه شاهی و شاهراه و کرمانشاه ، تا چه رسد به شاهنامه ای که به هر حال لبریز از حدیثِ خوب و بدِ شاهان گذشته است . از برکتِ خشم انقلابی رفیقان برادر شده ، تب ایران زُدانی چنان اوجی گرفت (۴) که علاقه ی به وطن و نازش به نیاکان از معاصی کبیره شد و صفت " ملی گرایی " از غلیظ ترین ناسزاهای متداول روزگار . تا آنجا که پژوهشگران و ادیبان زمانه هم دست از تحقیق در شاهنامه کشیدند و گروهی به کنج عافیت خزیدند و گروهی به امرِ القیس و دَعْبَلِ خزاعی و یَعْرَبِ بن قحطان روی آوردند . در همچو حال و هوایی هَوُضس نقالی پنجه در ریشه ی جان من زد که الجنونُ فَنُونُ . مبادا تصوّر کنید انگیزه ی گرایش بدین " بازار بی رونق " این بود که خود را در سِلکِ " مردان راه حق " جا زَتم . معاذالله ، که دعوی مردانگی در جهان امروز نوعی بلاهت است و تشخیص راه حق هم از مقوله ی محالات .

واقعیّت قضیه این که : حرفه ی من معلمي است و چون از منبرش کلاس و درس جدا مانده ام و از طرفی محدوده ی معلمي مرزی به نقال دارد ، بناچار به فکر تغییر حرفه افتادم که به هر حال بیکار نمی توان نشستن ؛ و اگر هنری برای به کار بستن نبود ، دنیای بی هنری نا محدود است و برکت خیز . باری ، برای رفع بیکاری ، به شیوه ی نقالان به جان شاهنامه افتادم و در " مجلس " نخستین به سراغ ضحاک رفتم ، بدین بهانه ی جسارت انگیز که اغلب نقالان هم – چون من – بی سواد و بی مایه بوده اند ، اما غافل از اینکه لازمه ی توفیق در این رهگذر دمی گرم است و کلامی گیرا . با اینهمه چون لجبازی و ابرام بالاخره آدمی را به جانی میرساند ، وگرچه به سینه ی دیوار ؛ با همه ی نا موفق ماندن مجلس نخستین ، قدم به دومین مجلس نقالی می

گذارم ، بدین امید که ضعف بیان و سردی سخنم مایه ی تحریک شیرین سخنان
زمانه شود ؛ که ، نعره ی خارج آهنگ هر بدخوانی بسا آوازه خوان هنرمند را
به زمزمه کشانده است .

بفرمائید ، باهم در جشن تاجگذاری گشتاسب شرکت کنیم و شاهد مراسم
جلوسش باشیم و برنامه ی کارش که مشتمل بر دو نکته است : توجه به دین و
معنویت و تقوی و پاسداری خاطر آزادگان^(۵) ، و ببینیم تقوای این خدیو
شریعت پناه چه بر سر اسفندیار می آورد و کار آزاده پروریش با مظهر
ازادگان زمانه - رستم - به کجا می کشد . خدا حافظ .

تهران - تابستان ۱۳۷۰ سعیدی سیرجانی

۱ - می خواستم بنویسم " و نوارهای ویدیویی " اما به یادم آمد که ورود این دستگاه
شیطانی و نوارهای گمراه کننده اش به محدوده ی جمهوری اسلامی اکیدا ممنوع است و در
نتیجه مردم ایران نه هرگز همچو دستگاهی دیده اند و نه به تماشای نوارهایش نشسته اند ؛
که ایمان ملت به اوامر و نواهی حکومت قرص است و احکام حکومتی با مقتضیات زمانه
همآهنگ .

۲ - که البته این هم مربوط به دوران جاهلیت است و حکومت الحاد . منت خدای را
عزّ و جلّ که جوانان امروزه چونان صحنه هانی نه دیده اند و نه میبینند . ابد - ابد .

۳ - رجوع فرمائید به صفحه ۸۳ مقاله ی نظامی عروضی تصحیح مرحوم استاد
معین و اگر آن دم دستتان نبود به "ضحاک ماردوش" صفحه ی ۵۲ .

۴ - تبّ تنّی که زود به عرق نشست .

۵ - رجوع فرمائید به نامه ی تظلم خواهی مورخ ۱۷ / ۶ / ۷۰ سعیدی سیرجانی به
نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی و مدیران و نویسندگان محترم مطبوعات کشور در
مورد توقیف انتشار کتابهای او .

ای کوته آستینان

این بیت تامل انگیز حافظ را در آن عَزَل شکوه
آمیزش قطعا خوانده و بدین صورت خوانده اید :

چيست اين سَقْفِ بَلَدِ ساده ي بسيار نَقش

زين مُعَمَا هيچ عاقل در جهان آگه نيست

و شاید ترکیب " ساده ي بسيار نقش " توجهتان را جلب کرده باشد و از خود پرسیده باشید که منظور حافظ از این دو صفت متضادي که برای گنبد نیلی آسمان آورده است چیست و شاید مقارن همین سنوال به یاد تعبیراتی از قبیل کوسه ي ریش پهن افتاده باشید و توجیهي برای عجایب باقی نوسرایان سالیان اخیر جُسته باشید که با ترکیباتی از مقوله ي دراز پُر پهن و تاريک نورانی و کوتاه بلند ، مایه ي حیرت هنرشناسان روزگار شده بودند .

شاید هم طبع جستجوگرتان بدین قدر راضي نشده باشد و مشکل خویش بر ادیبان و محققان معاصر برده باشید و اساتید ادب با توضیحات پُر طول و تفصیل نجومی بر ابهام ترکیب و سردرگمی شما افزوده باشند که فلك اثير و آسمان هفتم چنین است و ترتیب افلاك سبعة چنان .

من هم درین رهگذر مدتها گرفتار همین حیرت و سرگردانی شما بودم و با همه ي جستجوها به پاسخ قانع کننده ي دلنشینی نرسیدم ، تا چندی پیش که سر و کارم با کتاب جذّابش " یادداشتهای عینی " افتاد و لهجه ي دلنشین تاجیکی و ترکیبات بدیع بیهقی وارث .

مرحوم صدرالدین عینی ، طلبه ی صاحب ذوق نکته سنجی است که دوران جوانیش مقارن انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بود و چشمان نکته یاب دقایق نگارش شاهد تحولات اجتماعی و بازیگری های خطرناکی که منتهی به اکتبر ۱۹۱۷ شد و تسلط قدرتمندان ی حزب کمونیست بر امپراطوری روسیه و قلمرو گسترده ی آسیایی و اروپائیش.

این روستائی هوشمند موقع شناس ، پس از استقرار اوضاع در ردیف تالیفات متنوعی که به اقتضای روزگار در تبلیغ نظام کمونیستی پرداخته و منتشر کرده است ، قلمی هم به هوای دلش زده و شرحی پرداخته از روستای مولد خویش و بخارای آن روزگاران و اوضاع آشفته ی نا دلپسندی که مایه بخش تحولات غلیظ اجتماعی شد و سرگذشت عبرت آموز خودش که از طلبگی مدرسه ی میر عرب به مسند ریاست فرهنگستان تاجیکستان شوروی منتهی گشت . کتاب دلنشین است و خواندنی ، به هزار و یک دلیل و از جمله نثر شیوای تاجیکی نویسنده که بوی جوی مولیان دارد و یادآور نثر دل انگیز قرن چهارم است . ضمن تنظیم این متن و استخراج لغات و ترکیباتی - که متأسفانه در فارسی امروزه ی ما ایرانیان متروک مانده است - به یک دسته افعال " شبیه معین " برخوردیم که در متون قرن پنجم و ششم موجود است و از لهجه ی امروزی ما مفقود و از آن جمله فعل " ایستادن " .

در لهجه ی تاجیکی از فعل ایستادن به صورت معین فعل و به مفهوم بیان حال و دوام و استمرار استفاده می شود ، مثلاً : ریگ کوچیده ایستاده است . یعنی : بر اثر طوفان ، شن صحرا در حال کوچیدن است .

موهای آبروایش چشمانش را پوشانده می ایستادند .

یعنی : ابروان انبوه و پُر پُشنش روی چشمانش را می پوشاند .

" برای دستگیر کردن آن شوره پُشت مورد دیگری را نگران شده ایستادن لازم نیست ، مورد دیگر را نگران شده ایستادن به شنیدن دشنامهای از این هم قبیح تر منتظر شده ایستادن است "

که مفهوم این عبارت در لهجه ی امروزه شما تهرانیها چیزی درین مایه است که : برای توقیف کردن آن بی سر و پای ولگرد ضرورت ندارد که منتظر فرصت دیگری باشید ، اگر بازهم مجالش دهید بدین معنی است که انتظار فحش هانی از این قبیح تر دارید .

اکنون که سخن بدینجا کشید اجازه فرمائید بانقل يك عبارت از این لهجه ی بخارای هشتاد سال پیش ، صحنه ای از کسب و کاسبی داروغه و نوچه های حافظِ نظم و اخلاقش ، و هم با موارد استعمال فعل ایستادن آشنا تر شویم :

میرشب گاه در ایوان و گاه در درون آن حجره چه می نشست و آدمائش در دو طرفِ کوچه از ایوان اندک دورتر مانند صیادان کمین گرفته میایستادند . آنها اگر کسی را ببینند که رویش سُرخ تر است و از جمله آدمان صاحب حرمت هم نیست ، مست گویان او را دستگیر کرده به میرشبخانه میفرستادند ، یا دو کس بی حرمت را ببینند که باهم بلندتر گفتگو کرده خندیده رفته ایستاده اند " اینها باهم جنگیده ترتیب را ویران کرده ایستاده اند " گویان دستگیر می کردند . این چنین یگان پسر برهنه روی را ببینند که بی حامی پُر زوری به سیر رفته ایستاده است " این برای بد گشتی رفته ایستاده است او را تربیت کردن لازم است " گویان به دام می کشیدند (۱)

باری با مطالعه ی یادداشتهای عینی و برخورد بدین مصرفِ بی دریغ "ایستادن" به فکر مراجعه به دیگر متون تاجیکی افتاده بودم که ناگهان صدای ضبطِ صوتِ همسایه ی - البته پُر جرات بی احتیاطی - چُرتم را پاره کرد .

مردِ نازنین در این حال و هوا ذوقش - و به تعبیر متداول امروزی
 فسّش - گُل کرده و در يك لحظه مرتکب چندین مُنکر شده بود که عبارت بود
 از داشتن و نِگه داشتن نوار ساز و آواز و از آن بدتر به نواختن و به شنیدن
 پرداختن و از آن بالاتر از شنیدنش لذت بُردن و باز هم از آن بالاتر صدایش
 را بلند کردن و درمقابل اینهمه منکرات به يك مستحب دل خوش کردن که آنهم
 پراندن مخلص بود از چُزّت نیمه روزي ، صدای خواننده ي خوش آواز اوج
 گرفته بود که :

بجای سَرو بَلند ، ایستاده بر لبِ جوی

چرا نظر نَکني یار سرو بالا را

خواننده بعد از ادای کلمه ي " بلند " مکثي کرد و به دنبالش کلمات
 "ایستاده بر لب جوی " را به نحوی خواند که گویی صفتي مرکب است و
 مستقل . من که به حکم اقتضای زمانه از همه ایستادهای بي معنی " قیام "
 دل بریده و به ایستادني در مفهوم مَکث و تَعَمّق و تأمل دل خوش کرده بودم ،
 به نظرم آمد که نکند مرحوم شیخ منظورش " بلند ایستاده " بوده است و به
 معنی قد کشیده و بالا رفته و از این مقولات و در این صورت بهتر است بلند
 ایستاده را به عنوان صفتِ مرکب بدون وقف و مکثي بخوانیم . و در پی این
 خیال بافیها به یاد بیتِ تامل انگیزِ خواجه افتادم که نکند خواجه هم بجای "
 سَقفِ بَلندِ ساده " گفته باشد " بلند ستاده " یعنی " بلند استاده " و بعدا
 تصرف کاتبان یا کم دقتي نسخه برداران تبدیلیش کرده باشد به بلند ساده .

تا اینجای مطلب را دیروز نوشته بودم که حوصله ام سر رفت و قلم
 نکبت زده ي مهار شده را به زمین انداختم و بیزار از هرچه خواندن و نوشتن
 - مثل شیر پِشم و پتِ ریخته ي باغ وحش - شروع کردم دور اطاق گشتن و

سرانجام خسته از تقلیدِ گاوِ عَصّاری ، در لاکِ پَتو خزیدم و به انتظار خوابی که
برادر مرگ است ، به حکم قناعت جویانه ی
دَسْتت چو نمی رسد به بی بی

دریاب کنیز مَطْبَخی را

امروز باز جنون نوشتن و پاره کردنم گُل کرده بود و به سُرَاغ کار
ناتمام دیروزی رفته بودم تا دنباله ی این کشفِ صد البته مهم ادبی را بنویسم
و بدین بهانه خود را در قطار اهل تحقیق و تامل بپایم تا نه تنها خود که
نوادگان و نبیرگانم از " مزایای قانونی آن " برخوردار شوند و بالاخره ماهم
در جرگه ی انبوه حافظ شناسان معاصر سری درآوریم که بیکار نمی توان
نشستن . . .

قلم بی رَمَق کاتونک بسته را برداشته و آماده نوشتن شده بودم که دیدم
دستم پیش نمی رود ، حالتی شبیهش محصل کُند ذهنی شده بود که در جلسه ی
پُر هیمنه ی امتحان ، معلم بالای سرش ایستاده و نگاهِ تمسخر بر دست و
ورقه اش دوخته است و او بی آنکه سر بالا کند و نظر از صفحه ی کاغذ
برگیرد ، سنگینی بار نگاهِ ملامت بار معلم را بر دوش جان احساس میکند و
دستش برجا می خُشکد و بلبل زبانش پایان می گیرد .

با احساس چونین حالتی سَرَم را از صفحه ی کاغذ برگرفتم .

روح ملکوتی حافظ را دیدم که از روزنِ گُنبدِ مینایی نگاه لبریز از طنز و
تحقیر و تمسخرش را بر فرقم می بارد و با لبخندِ تلخی که بر گوشه ی لبش
نشسته است می خروشد که : درچه کاری ؟

در موج نگاهِ ملامت بار حافظ صحنه ای پیش چشم خیالم گسترده شد
مربوط به ده سالی پیش ، مربوط به روزگاری که از هیاهوی محققان و حافظ
شناسان زمانه به جان آمده بودم و در نظر داشتم مقاله ای بنویسم در معرفی

استعمار فرهنگی و تفاوت کار ما خاک بیزان هوس با گنجوران کامران جهان تفکر و استدلال . بله ، به یاد روزهای پُر جوش و خروشی افتادم که میخواستم قلم برگیرم و بیرحمانه بتازم به جماعتِ ادیبِ نمایی محقق القابی که صدها و هزارها ساعت وقت بی ارج خویش و میلیونها ساعت وقت ارجمند خوانندگان مقالاتِ خود را تلف می کنند ، باضافه ی هزاران برگ کاغذ و ساعتها تلاش حروفچین و صفحه بند و غلط گیر و صحّاف و دیگر آدمیزادگان بر سر مقولاتِ بی حاصلی از قبیل کشتی نشستگانیم و کشتی شکستگانیم و نیرونی را که باید صرفِ شناختن و شناساندن افکار بزرگانی چون حافظ و مولوی و خیام و فردوسی کنند ، صرفِ مناظراتی از این قبیل میکنند که حافظ در سال ۷۹۱ مرده است یا هفتصد و نود دو. مرگ او در روز سه شنبه بوده است یا شب چهارشنبه . و از این مهم تر و حیاتی تر نام واقعی مردی که در نافِ قرن پنجم آب در لانه ی مورچگان ریخته بود ، عمر خیام بوده است ، یا عمرخیامی و از اینها حیرت انگیز تر قبر حکیم ابوالقاسم فردوسی در همین نقطه ایست که گنبدی بر فرازش پی افکنده اند یا در سیزده قدم و نیم آنسو تَرَک .

در آن روزگاران می خواستم بی رحمانه هجومی برم بر این جماعتِ پُر حوصله ی شهرت طلبی که ذهن نسل جوان و طبقه ی دانش طلب مملکت را از توجه به محتوای فکری بزرگانی از این قبیل - به عمد یا بغیر عمد - منحرف می کنند و به مباحثی می کشانند که این طرف و آن طرفش بقدر خردکی نه در پیشرفتِ فکری جوانان اثر دارد و نه در تحوّل حال و روزگار مردم .

می خواستم همه ی فریادهای از دل برخاسته را بر فرق پیران کودک مزاج شهرت طلبی ببارم که دانسته یا ندانسته عمال فداکار اجانب بودند و خدمتگزاران باوفای جهانخوارگانی که ما را در درکاتِ جهل می پسندیدند و سرگرم اباطیلی از این قبیل .

می خواستم بخروشم که ای ره گم کردگان کج سلیقه ، بجای آنکه صفحات روزنامه ی فراوان خواننده ای چون اطلاعات را صرف مباحثی ازین مقوله کنید که قبر فردوسی در این گوشه ی باغ بوده است یا در آن گوشه ی آن ، چرا نسل جوان را با مکتب خردگرای این شهسوار تاریخ و ادب ایران آشنا نمی کنید . چرا قلم بر نمی دارید و با شکافتن و تحلیل سَمبَلهائی داستانی شاهنامه به نسل جوان حالی نمیکنید که این دهقان ازاده ی ایرانی با اخطار " تو این را دروغ و فسانه مدان " چه منظوری داشته است؟

چرا به تحلیل این افسانه ی عمیق پُر ابهام نمی پرازید که چگونه سنگدل آدمخواره ای چون ضحاک بر جان و مال مردم مسلط می شود و این جانور از اعماق تاریخ برخاسته چه افسونی بکار می برد که مردم فریب خواره ی ایران تن به تسلط شومش میدهند و چه مرض نا مبارکی به جاننش افتاده است که جُز با مغز آدمیزاده ، آنها هم از نوع جوان و شادابش تسکین نمی گیرد ؟ منظور فردوسی از سلطه ی قهر آمیز این جبار روزگار بر حرمسرای جمشید چه بوده است و این کاوه ی داغدار ستم رسیده ای که با پاره چرم چون جگر لخت لخت خویش قیام می کند و آن فریدونی که از پستان مبارک گاو برمایه شیر میخورد و از اعماق روستا برمی خیزد و دمار از روزگار ضحاک نابکار بر می آورند ، مظهر کدامین طبقات اجتماعند .

می خواستم آتشفشان خشم خود را بر زندگی غرقه در خودپسندی این بزرگان نام آور زمانه فرو بارم که ای مدعیان فضل و فهم و بصیرت ، چرا این کاغذها و مرکبهای را که در بحث بی حاصل و ابلهانه ی خیام و خیامی تلف می کنید در راهی ضروری تر مصرف نمی کنید تا مردم غافل و در غفلت نگهداشته ی روزگار بدانند گوینده ی ک

" جامی است که عقل آفرین می زندش "

چه زَجري از غوغاي عوام كشيده است و از قلم زهر آگينش ناجوانمرد
لقمه جوي مديحت گويي چون نجم الدين دايه و مريدان چشم بر حُك گوش بر
فرمان خانقاهش و شاهان مشايخ پرور و موقوفه مدار زمانه اش .

مي خواستم بر اين خيل اساتيد شهرت طلبي كه چون ملخ مصري بر
مزرع سبز ديوان حافظ هجوم آورده اند بتازم كه اي بزرگواران اندكي هم در
حاشيه " چق و پشق " كردن و مشاجره در اباطيل بي حاصلتي چون روز وفات
حافظ و اسم برادر و لقب پدرش ، به محتواي فكري او بپردازيد و نسل جوان
را بجاي خواندن و تفهميده سر تكان دادن با جوهر اندیشه ي مرد آشنا كنيد .

به خوانندگان آثار خود بگويد اين مظهر نبوغ و رندي ايراني در ظلمات
وحشت خيز قرن هشتم چه كشيده است و اينهمه فريادي كه از شعبده ي
زرافان زمانه و رياي شريعت سوز زاهد نمايان روزگار و دراز دستي كوته
استينان عصر خود سر داده معلول چه عواملتي بوده است .

در دوران سلطه ي خونبار مبارزي چه بر حال مردم ستم رسيده و
مستحق ستم گذشته است كه مرد مردانه اي چون او به قصد درهم پاشيدن كاخ
خود پرستي و عوام فريبي به مي پرستي نقش خود بر آب مي زند و سينه در
برابر تير كينه ي مدعياني سپر مي كند كه مسند خانقاه را عرصه ي جلوه گري
نازكانه ي خود کرده اند و با زرق و شيد بي امان خويش معنويات زمانه را پا
مال ريا . مي خواستم به اين جماعت پُر مدعا بگويم كه اي بزرگواران ،
جوهر ديوان حافظ ، ديواني كه به برکت آن نام حافظ جاودانه شده است و
غُلغُلِه در اقطار فكر و آفاق معنويت افكنده ، جنگ با سالوس است و دروغ و
تظاهر . بلاي جانسوز ايمان گذاري كه از هر خوره و سرطاني بدتر است و
علاجش مشكل تر ، آفتي كه چون مورياته ارکان عقیده و ايمان خلاق را
ميخورد و جامعه را به چنان بيراهه اي مي كشاند كه از هر كفر و الحادي

عواقبش بدتر است و سهمگین تر . در آن روزگاران مدعیان حافظ شناسی را از مقوله ی نقد نویسان حرف ای می دیدم که گویی در لُژ تأتری نشسته اند و چشم به صحنه دوخته اند که فلان بازیگر هنرمند بی هیچ سوز دل و بار خاطری آه و ناله ی مصنوعی تحویل دهد و اشک دروغینی فرو بارد تاعالیجنابان ریزه کاریهایش را بخاطر بسپارند و با نوشتن نقدی در ستون هنری جراید نکته سنجی های خویش را به چشم حیرت دیگران بکشند .

جماعت آسوده خاطر تماشاگری که يك لحظه جرقه ای در ذهن انبوهشان ندرخشیده است که نکند مرد بر صحنه آمده دلسوخته ی آتش بجانی باشد نه از مقوله ی بازیگران و هنرمندانی که دیده اند و می شناسند . سذی به تاریخ عصر حافظ نزده اند و طعم خشونت‌های ابله فریب رژیم مبارزی را نچشیده اند و خونریزی عای سقاخانه ای که جان آرامش طلب مردم فارس را به لب رسانده است و ریای ایمان سوز مردی که با لقب پُر طمطراق مبارزالدین به مبارزه ی با دین و معنویات برخاسته است ، تا با شنیدن

جفا شیوه ی دین پروری بُود حاشا

همه کرامت و لطف است شرع یزدانی

بجای تامل درانگیزه ی سرودن چنین قصیده ای وقتشان را صرف مقوله ی بی حاصلی از این گونه که " شرع یزدانی " است یا " حکم یزدانی " یا " حکم قرآنی " یا " وحی یزدانی " . مرد را می بینند که بر صحنه ی تماشاخانه ی لبریز از عجایب روزگار سر حیرت بر زانوی ندامت نهاده است و با زمزمه ی برخاسته از سینه ی ملامال غمی می نالد که :

صوفی قرابه پیما ، حافظ پیاله پرهیز؟

ای کوتاه آستینان تاکی دراز دستی

و بجای اینکه به شرح شیادی های مردم فریبان آن روزگار پردازند و درس غبذتی به جوانان از همه بی جا بی خبر دهند، وقتشان را صرف نسخه بدل‌های بی خاصیتی کرده اند از این قبیل که " صوفی قرابه پیمای حافظ پیاله پرهیز" درست است یا " حافظ پیاله پیمای صوفی قرابه پرهیز" یا " صوفی پیاله پیمای حافظ قرابه پُرگن" یا " صوفی پیاله پیمای عابد قرابه پرهیز" یا " صوفی قرابه برگیر حافظ شکست پرهیز" و امثال این نسخه بدل‌های وقت کُش ذوق آزار بی حاصل (۲) .

نسخه بدل‌هایی که محصول دخل و تصرف کاتبان بی سواد و بی ذوق بوده است و اکنون دستمایه ی دُکان کسانی شده است که بی هیچ آشنایی با طبع و سلیقه ی حافظ به آزار روح از تعلقات آزاد مرد پرداخته اند و حال آنکه اگر در آن روزگاران این علامت " ؟ " نازنین و پُر مصرفِ استفهام متداول بود ، تصرفگر نخستین اشکالی در رابطه ی دو مصراع نمی دید تا متحمل زحمت بی حاصل و بد حاصل تصحیحی نابجا شود . بیت را براحتی می خواند و معنایش را باسانی در می یافت که : صوفی (یعنی مُرشد ، مسند نشین خانقاه ، کسی که باید به اقتضای مقام و موقعیتش از هر حرام و منکری روگردان باشد) اری ، در حالی که صوفی قرابه قرابه شراب می خورد ، چرا حافظ را از یک پیاله ی مختصر منع می کنید و بَهرِ یک جُرعه که آزار کَسَش در پی نیست با چُمَاق تکفیر و تعزیر به جانش می اُفتید ؟

ای کوتاه آستینان تا کی دراز دستی ؟

آری ، می خواستم نهیبی رَتم بر این نسخه بدکچیان بلند آوازه که :

ای حافظ شناسان صاحب نامی که در کیفیت مصراع نخستین به جان هم افتاده اید بی آنکه اعتنائی به دراز دستی کوتاه آستینان داشته باشید ، لختی هم به پیام شاعر توجه فرمائید و به خوانندگان جوان و کم تجربه دیوان حافظ

بگویند که این کوه آستینان دراز دست از چه مقوله ای بوده اند و در چه زبانه دانی میرونیده اند و چگونه با تسخیر احمق به جان خلق الله می افتاده اند و با چه وقاحتی صفحات تاریخ را از شرح مردم فریبی های خویش سیاه کرده اند . آری در اوج آتش مزاجیهای جوانی لعن و نفرینی هم نثار خودم می کردم و عوام الناسی از طبقه ی خودم که به پیروی از بزرگان اهل تحقیقمان قرنهای حافظ خوانده ایم و هزاران نسخه از دیوان عزیزش را استنساخ کرده ایم و میلیونها نسخه اش را در اکناف جهان پراکنده ایم بی آنکه سر مونی متوجه پیام این مُرشدش محبوب درد آشنایمان باشیم . و در پاسخ کسانی که لبخندی فیلسوفانه برگوشه ی لبشان می نشانند و زیر سبیلی زمزمه می کردند که تو هم اغراق می کنی ؛ می غریدم که سر مونی هم اغراق نمی کنم .

اگر ما مردم فارسی زبان که اینهمه دلبسته ی حافظیم و عنوان والای لسان الغیب را چون تاج افتخاری بر تارکش نهاده ایم و دیوان شعرش را نه تنها مونس خلوتگاه خاطرمان کرده ایم که بر سر اغلب دوراهی های تردید به بهانه ی فالی از او طلب مشورت و رهنمائی می کنیم ، آری ما مردم اگر سر مونی به پیام او در طول این چهارصد پانصد سال اعتنا کرده بودیم قطعاً حال و روزمان و خلق و خویمان جز این می بود .

کمتر غزلی از حافظ میشناسیم که در آن مذمتی از ریا و سالوس و زرق و عوامفریبی نشده باشد ، آنهم در قالب هشدارهای تکان دهنده ای چون " آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت " .

ما و اجداد ما میلیونها بار پیام این شهسوار صافی عقیدتی را که با تن تنها بر قلب لشکر انبوه ریا زده است خوانده و تکرار کرده ایم بی آنکه لحظه ای گوش دل به سخنش دهیم و قدمی درین مبارزه ی جانانه با این مرد از جان گذشته ی روزگار همراهی و همدلی کنیم .

آري در آن روزگاران به شيوه ي همه ي فارغ بالان پُر ادعاي كنار گود، يك جهان خشم و خروش بودم و شعر و شعار كه چرا محققان و حافظ شناسانمان به جوهر فكري حافظ نمي پردازند و بجاي تحليل دويست سيصد غزلي كه حافظ را حافظ کرده است و نسل جوان بشدت نيازمند خواندن و درك آن مقولاتند ، وقتشان را صرفِ نقدِ ترهاتي از مقوله ي " بنويس دلا به يار كاغذ " يا " درد ما را نيست درمان الغياث " مي كنند و اثبات اين نكته ي بديهي كه اين غزلها در فلان نسخه ي قديمي نيامده است .

در همان سالها با ديدن مجموعه ده جلدي رفيق نازنين صاحب‌المان مسعود فرزند آتش گرفته و چون آتشي به جان مرد افتاده بودم كه اي كاش مرد شاعر درد آشنائي چون او بجاي اين چند هزار صفحه كارهاي بي حاصل تكراري با نشر جزوه اي پيام حافظ را به خلاق مي رساند تا جوانان هموطنمان بدانند كه رندِ عالمسوز شيرازي از چه بلاني در زمانه ي پُر آشوبِ خويش رنج برده است و با چه زباني آيندگان را بر حذر داشته است .

آري به يادِ روزگار پُر تَب و تابي افتادم كه مي خواستم با هر حركتِ قلم يك سينه سخن بر فرق اين مدعيان تحقيق ببارم و از بازي با الفاظ و حاشيه نويسي هاي فضل فروشانه بازشان دارم و نيرويشان را در جهتِ بيداري خلاق به تشریح افكار حافظ بکشانم . . .

امروز كه خودم را رهسپر همان راهي ديدم كه باطلش مي پنداشتم و مشغول همان كاري كه مطلقا بي حاصلش مي دانستم ، متوجه نگاهِ ملامت بار حافظ شدم و به يادِ جنابِ خياطي افتادم كه سر انجام سرازير كوزه شد و ايشا به يادِ آن موجودِ البته بزرگواري افتادم كه ناگهان وارد بغدادِ معني شد و غافل از انهمه لطف و خوشيها و مزه ، پوزه ي نازنينش را در پوستِ خربزه اي فرو كرد و دادِ دلي داد كه بغدادم چه آباد است و برکت خيز .

لعنتِ خداوندي بر گردش روزگاري باد که آدميزاد را از کجا به کجا مي کشاند و نفرين بر بختِ نامساعدِ فرزندِ آدم که چه مایه تحول پذیر است ، آنهم تحولي در محور یکصد و هشتاد درجه ، تا به بهانه ي جبر زمانه و ناتواني قلم ، به کارهائي پردازد که روزگاري از آنها نفرت داشته است و همان نفرتها مایه بخش گرمي جان و رونق بازارش بوده است .

دوستي که با تصحيح نمونه هاي چاپي به من مدد مي رساند ، با خواندن اين مقاله اصراري دارد که دست کم دو کلمه اي هم در شرح " کوتاه آستينان " بنويس .

به چشم ؛ اين هم توضيح مختصري درباره ي کوتاه آستينان :

. . . آستين کوتاه و فراخ داشتن از شعار اصحاب تصوف است (۳) و علامتِ فروتنی و احيانا بي علائقي به دنيا و مال دنيا که " عُمَر رضي الله عنه جامه درشت پوشيدي و . . . از آستين آنچ از سر انگشت زيادت بودي بريدي و گفتي که اين به تواضع نزديکتر است و شايسته آن است که مسلماني درين باب به من افتدا کند . (۴) " و از آن بالاتر " علي . . . پيراهني به سه درم بخريد و آستين آن را آنقدر که از سر دست گذشته بود بگرفت (۵) "

و از آن هم بالاتر بايد که " آستين ذراز ندارد که سيد عليه السلام چنين داشتی . . . و آستين تا سر دست کردي " (۶)

و اين حجتہ الاسلام غرالي است که فتوي مي دهد " نبايد که دست از آستين بيرون ناکرده رکوع و سجود کند " (۶) .

زيرا آستين بلند و چين دار از علايم تشخص است . و اين کليم کاشاني است که با اشاره به بلندي و چين داري آستين ممدوح مي گويد :

يك چين بود به ولايتِ خاقان ز آستينش

آن جامه اي که بر قد مُلکت مقرر است

و این هم غنی کشمیری که :

چون آستین همیشه جبینم ز چین پُر است

یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پُر است

و آستین دراز را دو خاصیت است : یکی آنکه جای کافی برای تزیین و طراز دارد تا بدین وسیله مستکبران تجمل فروش عرض وجود کنند و با زردوزی های سر آستین به همان عمل جلفی متوسل شوند که تا همین چند سال پیش با سر آستینهای آهار زده و دگمه های طلایش نو دولتان روزگار ما عظمت قدر خود را به چشم خلائق میکشیدند ، شاهدش قول فردوسی که :

به پیکر یکی کفش زرین به پای

ز خوشا و زر آستین قبای

و تعبیر مولفِ مرزبان نامه که " آستین مفاخر کتاب از آن مطرز است .
و اشارتِ مولفِ رساله ی الطیور که " از رعونت نفس طراز آستین کرده " .
و این بیت دیگر :

آنها که چرخ پوسه دهد آستانشان

از نام و نعمت او علم آستین کنند

و دیگر خاصیت آنکه از آستینش بلند و جادار به عنوان چننه و کیسه و کیفِ دستی استفاده می کرده اند ؛ و شواهدش فراوان ، و از آن جمله : "
مصطفی این کتاب را گرفت و گفت ترا که به آستین من نه ، تو این کتاب به
استین او نهادی " (تمهیداتِ عین القضاة ص ۳۵۳)

و " دشنه از آستین بیرون کرد برشکم بهرام زد " (بلعمی) .

هم این کار در آستین برهنه همی دار تا خواندت یکنه (فردوسی) .

بادگونی مُشکِ سوده دارد اندر آستین (فرخی) .

بارد دُرّ خوشاب از آستین سحاب (منوچهری) .

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد

از پی حشم کمتر کنی در آستین (منوچهری)

مفاتیح دولت در آستین تدبیر او نهند (مرزبان نامه ص ۴۹) و هر
مرجانی که در آئین عقل و جان ریختم (مرزبان نامه ص ۱۲) .

گردد گه نوال سبک بدره های او

زو گردد آستین ستایشگران گران (لامعی) .

بنابراین آستین مطرّز و مطوّل علامت تشخیص بوده است و تعلق به
اموال دنیوی و سعدي خطاب به زر اندوزان و محتکرانی که ترك دنیا به مردم
آموزند گفته :

برو خواجه کوتاه کن دست از

چه می بایدت ز آستین دراز

و چون نخستین شرط مردان خدا ، ترك هوای نفس است و در راس
هواهای نفسانی حُب دنیا اعم از منصب و منال و دل‌بستگی به مادیات است ،
زاهدان و عارفان آستین جامه کوتاه می کرده اند و چون یکی از برکات
ناخواسته ی زهد و تقوی جلب اعتقاد و احترام خلیق است و نفوذ کلام و
روانی احکام و رسیدن بدین مرتبه آرزوی هر آدمیزاده ای است .

در آن روزگاران هم کم نبوده اند شیادان و هوا پرستان و منصب
دوستانی که خود را در صف صالحان و نیکان جا می زده اند و با تسخیر احمق
بر جان و مال و ناموس خلیق مسلط می شده اند و بدان تجاوز می کرده اند .
توجه به همین ظاهر آراسته و درون آلوده ی شیادان زاهد نمانست که
بحث آستین کوتاه و دست دراز را پیش می آورد و شاعران زمانه را که به هر
حال از صف رندان و روشن‌گرانند و ادار به مضمون سازی می کند .

مثلا این نظامی گنجوی است که خطاب به زاهد نمایان و ریاکاران عصر خویش می گوید :

دست بدار ای چو فلک زرق ساز

ز آستی کوتاه و دستِ دراز

و این امیرخسرو دهلوی است که در تاسی به نظامی گنجوی فریاد میزند :

آه از این طایفه ی زرق ساز

آستی کوتاه و دستِ دراز

و این عبید زاکانی است که - با تَمَسِّک به شیوه ی تمثیل - شاهکاری چون داستان موش و گربه می آفریند . در شرح درازدستی کوتاه آستینان روزگار خویش ، که بازارشان گرم است و فرمانشان مطاع و ظاهرشان آراسته به صلاح و تقوی و باطنشان - به قول سعدی - قهر خدا عزّ و جلّ .

اشارتِ هشدار دهنده ی حافظ هم به همین جماعت است که جامه صوفیانه پوشیده اند و آستین کوتاه کرده اند و داغ پیشانی شان حکایتگر زُهد و پرهیز است و اعراض از مال و منصب دنیا ، اما چون به خلوت میروند آن کارش دیگر می کنند که درآمد املاکشان از خراج کشوری افزونتر است و این گنج حماقت آورد ، حاصل دسترنجش درویشان معتقدی که از شکم زن و بچه ی خود باز می گیرند تا دینار و درهمی نذر خانقاه کنند . زبان چند پهلوئی ش حافظ متوجه این زُهد فروشان دنیا طلبی است که چون نوبت مقام و منصب رسد ، مصحف شریف را می بوسند و در طاقچه ی نسیان مینهند و چنان گرم کار دنیا می شوند که گویی آخرتی نبوده است و نخواهد بود .

فریادِ دردآلودِ حافظ خطاب به مرشدان سختگیر بی گذشتی است که به جرم دزدی نانی دستِ بینوای عیالمندی را به ساطور قصابی می سپارند و خود

به غارت بیت المال مشغولند و از هر بازخواستی مصون ، خطاب به محتسب مزاجانی است که جوان می زده زیر ضرباتش تازیانه شان جان می دهد و خود مست از شراب قدرت و غرور صد کار کند که می غلام است آن را ، خطاب به موعظه گرانی است که ترک دنیا به مردم می آموزد و خویشتن سیم و غله اندوزند ، خطاب به شهوت پرستانی است که دهها دختر جوان را با زنجیر صیغه ای در حرمسرای خود زندانی کرده اند و جوان تهیدست نظریازی را به تازیانه ی حدّ و تعزیر سپرده اند . عمل این ریاکاران و مردم فریبان آتش به جان حافظی می زند یا این اعتقاد رندانه که :

می حرام ولی به ز مال اوقاف است

حافظ با اشراقی که ملازم ارواح پاک و دلہای صافی است چہرہ ی سیاہ آیندہ را در آینہ ی زمان میبیند و میداند کہ آتش زرق وریائی بدین سرکشی سرانجام آفت خرمن دین وایمان خواهد شد وسلطہ جبارانہ خانقاہ بہ سلطنت از خون پا گرفته ی قزلباشان خواهد انجامید و کشتارہای بیدریغ و بی حسابشان . کہ مرد ہم شاعر است و ہم عارف و یکی از این دو امتیاز کافی است کہ خشت خام را درچشم عاقبت بین بہ آینہ ای تبدیل کند ، از جنس جام جم .

با مشاہدہ ی این سیہ کاری ہاست کہ با فریاد : دلم ز صومعہ بگرفت و خرکہ ی سالوس ، دامن دلق ملمع کمند اندازان زمانہ را بالا می زند و با نہیب دراز دستی این کوتہ آستینان بین خلق غافل را بہ تامل می خواند ، بی آنکہ دعوتش با لبیک اجابتی استقبال شود .

۱ - کہ بہ فارسی متداول در ایران می شود : داروغہ گاہی در تالار و گاہی در داخل آن اطاقک جلوس می کرد و مامورانش در دو طرف کوچہ ، در فاصلہ ی کمی تا ایوان ، مانند صیادان کمین می کردند ، آنها اگر کسی را می دیدند کہ صورتش برافروختہ بود و سر و وضعی ہم ندارد میگفتند مست کردہ است و دستگیرش می کردند و بہ اقامتگاہ داروغہ می فرستادند و یا اگر دو نفر از مردم غیر محترم را می دیدند کہ با صدای بلند باہم حرف می زنند

و مي خنديدند ، مدعي مي شدند كه اين دو باهم دعوا مي كنند و در حالش برهم زدن نظم ولايت اند ، توقيفشان مي كردند . به همين نحو اگر پسر ساده روي بي ريشي را ميديدند كه بدون مراقب ـ گردن كلفتي مشغول سير و گردش است با اين ادعا كه پسر ك و لگردد است و بايد تنبيهش كنند ، به دامش مي انداختند .

۲ - شعر در نسخه هاي كهن چنين بوده است :

صوفي قرابه پيما حافظ پياله پرهيز

اي كوته آستينان تا كي دراز دستي

كاتبتي هردو جمله مصراع اول را به صورت خبري خوانده است و به نظرش نا معقول آمده است كه يعني چه ؟ چه رابطه اي ميان قرابه پيمائي صوفي - يعني شيخ و پيشوا و مرشد ، درتداول حافظ - و پياله پرهيزي حافظ وجود دارد و به نظر خودش خدمتي کرده است به حافظ و مصراعش را اصلاح کرده است بدین صورت كه :

صوفي پياله پيما حافظ قرابه پُر كُن (نسخه مورخ ۸۲۲) و ديگران كه پياله پرهيزي

را خلاف شانش حافظ ديده اند ، بجايش عابد را دراز کرده اند كه :

صوفي پياله پيما عابد قرابه پرهيز (نسخه هاي مورخ ۸۳۶ و ۸۳۶ و ۸۲۴) و

كاتبان ديگر هريك در اين تصرف بيجا ذوقی نموده اند از تين دست كه : صوفي پياله پيما زاهد قرابه پُر كُن ، صوفي پياله پيما حافظ قرابه گردان ، ال ما شا الله . . .

۳ _ اوراد الاحباب باخزري تصحيح ايرج افشار ج ۲ ص ۲۳ و ۲۷ و ۲۸ (با تشكر

از دوست فاضلم انجوي شيرازي)

۴ - مصباح الهدايه ص ۲۸۷ .

۵ - التصفيه ۲۴۴ .

۶ - ترجمه احيا العلوم .

برگرفته از كتاب گناه سعدي سيرجاني (مقوله ي : اي كوته آستينان)

سیمای دو زن

داستان خسرو و شیرین را نظامی در سال ۵۷۶ سروده است و منظومه ی لیلی و مجنون را هشت سال بعد . اگر تولد او در حوالی ۵۳۰ باشد هردو منظومه محصول دوران پختگی طبع وی است .

نظامی بعد از سرودن مخزن الاسرار که مجموعه ای حکمی و عرفانی است ، به نظم داستان عاشقانه - و به تعبیر خودش هوسنامه ی - خسرو و شیرین پرداخته است و توجهش برای این تغییر ذائقه و پرداختن از معارف الهی به معاشقات بشری و زمینی ، این که در جهان امروز و میان انبای بشر کسی نیست که او را هوس مطالعه ی هوسنامه ها نباشد .

و انگیزه اش در نظم این داستان ظاهراً تدارک هدیه ای است بمناسبت جلوس طغرل بن ارسلان سلجوقی بر تخت شاهی و واقعا یادی از معشوق در جوانی از کف رفته اش " آفاق " .

این منظومه موفق ترین اثر نظامی است ، زیرا علاوه بر یاد " آفاق " زمینه ی داستان باب طبع شاعر است که مرد زاهد از جهان بریده ی " کفی پست جوین ره توشه کرده " بشدت دل بسته ی توصیف جملات است و نقاشی صحنه های پرشکوه و بزمهای شاهانه و مجالس پُر زَر و زیور عیش و طرب ؛ و این همه در قلمرو مهین بانوی ارمنی و بارگاه خسرو پرویز ساسانی فراهم است . شیخ گنجوی چون زمینه ی داستان را مناسب هنرنمایی می بیند با نهیب " فرس بیرون فکن میدان فراخ است " همه ی استعدادهای خداداده را در

صحنه آرائیهای داستان به نحوی ظاهر می‌کند که درین هشتصدساله کسی از حریفان و مدعیان با همه ی تلاشها نتوانسته به گردش برسد .

اما در سرودن منظومه ی لیلی و مجنون ، بیش از میل دل شاعر ، اطاعتِ فرمان شاهانه منظور است که شروان شاه اخستان بن منوچهر ، قاصدی نزدش فرستاده است ، با این فرمان که : در پی داستان خسرو و شیرین ، اکنون " لیلی و مجنون ببایدت گفت " .

و نظامی حیران مانده است تا چه کند که " اندیشه فراخ و عرصه تنگ است " ، سرگذشتِ لیلی و مجنون داستان ملال انگیز بی هیجان و از اینها بدتر عاری از شکوه تجملی است ، " نه باغ و نه بزم شهریاری - نه رود و نه می نه کامکاری " .

جوان سودازده ی دیوانه وضعی که مبتلا به جنون خود آزاری است و عاشق عشق و دیوانه ی دیوانگی ، دل به دختری می بندد از تحقیرشدگان و بی پشت و پناهان روزگار ، آنهم در کویر خشک و سوزان عربستان و در محیطی که میان زن و مرد تفاوت از زمین تا آسمان است .

شاعر با اکره تن بدین کار می دهد ، اما به برکتِ طبع توانا موفق میشود داستانی ملال انگیز را بر صدر غننامه های ادب فارسی بنشانند .

این هردو منظومه هم در اصل مفصل بوده است و شاملِ فصل ها و صحنه هائی خارج از روال داستان که صرفاً به قصدِ ابراز مراتبِ فضلِ سروده شده است و اقتناع مدعیان و حریفان پُر مایه ای که در دربار سلاطین آن روزگاران کم نبوده اند ^(۱) و هم در طول زمان بر اثر تصرفاتِ متذوقان مفصل تر شده است ^(۲)

نظامی در آغاز هردو داستان مدعی است که در اصل قصه تصرفی نکرده است و نسخه ی منثور داستان را خوانده و به نظم آورده ، و تا آنجا که

از پُشتِ غنبارِ هشت قرن گذشته به کمکِ شواهدِ تاریخی و رسوباتِ رسوم و سنن می توان دریافت دعوی گزاف و باطلی نکرده است .

اما بعید می نماید آنچه هم اکنون در دسترس ماست از دخل و تصرفِ کاتبان صاحب ذوق بلفضول برکنار مانده باشد .

خاصیتی که آفتِ اصالتِ منظومه های مردم پسند است .

متأسفانه قدیم ترین نسخه ای که از خمسه ی نظامی تا امروز دیده ایم ، دو قرنی با روزگار شاعر فاصله دارد و با سابقه ای که از کاتبان اهل تصرف داریم بعید است همه ی ابیاتش این منظومه ها محصول طبع نظامی باشد ، به دلیل ناهماهنگی بعضی ابیات و تناقض معنوی مطالب و ناجوری صحنه ها .

این بحث مجالِ وسیع تر می خواهد ، اما اشارتی می توان کرد به قصه ی زید و زینب و عرفان بافیهای اواخر داستان لیلی و مجنون که با هیچ سریشمی به متن داستان نمی چسبد و گرچه در قدیمی ترین نسخه ها آمده باشد و همچنین ابیاتی در داستان خسرو و شیرین که با زمینه چینی های قبلی و نتیجه گیری های بعدی اندک تناسبی ندارد . (۳)

هر دو داستان شرح دلدادگی است و جفای فلکی که با دلدادگان دایم به

کین است .

داستان عشق قوی پنجه ی طاقت شکنی است که چون همه ی افسانه های نامکرر به فیض چاشنی تُند و تیز فراق قابل باز گفتن و باز شنیدن شده است تا آنجا که از هر زبان که می شنوی نا مکرر است .

*

عشق لیلی و مجنون از علاقه ی معصومانه ی دو کودکِ مکتبی سرچشمه می گیرد ، تعلق خاطرِ دور از تمنیّات جنسی ، که هردو در یک

مکتب خانه اند و - به دلیل نظامات قبيله اي و سنتهاي قومي - ظاهرا در مراحل خردسالي .

دو كودكِ معصوم كه لأبد فاصله اي تا مرز بلوغ دارند در مکتبِ ملاي قبيله - كه احتمالاً سیه پلاسي بوده است - همدرس اند و كار همدرسي به همدلي مي كشد و محبت معصومانه اي از آن جنس كه ميآن اطفال يك خانواده يا محله معمول است .

*

وضع آشنائي خسرو و شيرين بخلاف اين است .

خسرو جوان بالغ مغروري است در آستانه ي تصدي مقام پُر مشغله ي سلطنت ، و شيرين دختر تربيت شده ي طنازي است آشنا به رموز دلبري و با خبر از موقعيت اجتماعي و شرايط سني خویش .

دختر ي كه قرار است در آینده اي نزديك بجاي عمه خود بر مسندِ حكمراني ارمنستان تكيه زند و سرنوشت مردان و زنانش آن سر زمين را در دست كفايت گيرد .

دختر جوان اهل شكار و ورزش و گردش است ، نه زنداني حرمسرا و در يكي از همين گردشها چشمش به تصوير دلبراي پرويز مي افتد .

تصويري كه محصول قلمزن با استعداد بي نظير " شاپور صورتگر " است . جاذبه ي تمثال ، او را به توقف و تامل مي كشاند و سر انجام باشنيدن توصيفِ پرويز از زبان چرب و نرم درباري كارگشته اي چون شاپور ، ميل خاطرش به ديدن صاحب تصوير مي كشد ، بي هيچ بيم طعنه اي از همسالان و شامتتي از خويشان و رجم و تشهيري از مردم ولايت .

*

لیلی پرورده ی جامعه ای است که دلبستگی و تعلق خاطر را مقدمه ی انحرافی می پندارد که نتیجه اش سقوطی حتمی است در درکاتش وحشت انگیز فحشا ؛ و به دلالت همین اعتقاد همه ی قدرت قبیله مصروف این است که آب و آتش را - و به عبارتی رساتر آتش و پنبه را - از یکدیگر جدا نگه دارند تا با تمهیدش مقدمات گناه ، آدمیزاده ی طبعا ظلوم و جهول در خسران ابدی نیفتد .

در محیطی چنین يك لبخندِ کودکانه ممکن است تبدیل به داغ ننگی شود بر جبین حیثیت افراد خانواده و حتی قبیله .

در این ریگزار تفته ، بازار تعزیر گرم است و مُحْتَسِبِ خدا نه تنها در بازار که در اعماق سیه چادرها و پستوی خانه ها .

همه ی مردم از کودکان خردسال مکتبی گرفته تا پیران سالخورده ی قبیله مراقب جزئیات رفتار یکدیگرند .

نخستین لبخندِ لیلی و مجنونش اندک سال در فضای محدودِ مکتبخانه ، نه از چشم تیز بین ملّای تَرکِه به دستِ مکتب پوشیده می ماند و نه از نظر کنجکاو بچه های همدرس و هم مکتبی .

در این سر زمین پاکی و تقوی بدا به حال دختر و پسر جوانی که نگاه علاقه ای رد و بدل کنند ، که کودکان همدرس - با همه کم سالی و بی تجربگی - نگاهی بدان معصومیت را از مقوله ی گناهان کبیره می شمارند و کف زنان و ترانه خوانان به رسواگری می پردازند و کار هو و جنجال را به مرحله ای می رسانند که پدر غیرتمند ، دختر سر بهوا را از مکتبخانه باز گیرد و زندانی حصار حرمسرا کند ؛ و قیس بی نوا از هجوم طعنه ی همسالان کارش به آشفتگی و جنون کشد ؛ و واقعه ای بدان سادگی تبدیل به داستانی شود هیجان انگیز و لبریز از گزافه ها و افسانه ها و شاعران و ترانه سازان

محل شرح دلدادگیها را به رسوایی در قالب ترانه ریزد و در دهان ولگردان کوچه و بازار اندازد ، تا دختر از مکتب بُریده ی در پستو خزیده را نقل بزمش غزل سرایان کنند و موضوع ترانه ی مطربان و دفّ زنان و پسر اندک تحمّل حسّاس را آواره ی کوه و دشت و بیابان .

*

اما در دیار شیرین منعی بر مصاحبت و معاشرت مرد و زن نیست . پسران و دختران باهم می نشینند و باهم به گردش و شکار می روند و باهم در جشنها و میهمانیها شرکت می کنند . و عجباً که در عین آزادی معاشرت ، شخصیت دختران پاسدار عفاف ایشان است ، که بجای ترس از پدر و بیم بدگویان . محتسبی در درون خود دارند و حرمتی برای خویشان قائلند .

دخترها ، مادران و پیران خانواده را مشاوران نیک اندیش خویشان میدانند و هشداری دوستانه چنان در دل و جانشان اثر می کند که وسوسه های شهزاده ی جوان عشرت طلبی چون پرویز نمی تواند در حصار پولادین عصمتشان رخنه ای کند . در سرتاسر داستان خسرو و شیرین بیتی و اشارتی به چشم نمی خورد که آدمیزاده ی خیرخواه مصلحت اندیشی به نهي از مُنکر برخاسته باشد و از عمل نامعقول شیرین انتقادی کرده باشد .

گوئی همه ی مردم این سوی جهان از ارمنستان گرفته تا کرانه های غربی ایران و قصر شیرین گنه کاران با انصافی هستند که داستان عیسی و رجم زلنیه را شنیده اند و در برخورد با گناه دیگران ، به یاد نامه ی اعمال خویش می افتند و به حکم بزرگوارانه ی مَرُوا کراما ، دیده ی عیب بین خود را بر دلیرها و جسارتهای جوانان فرو می بندند .

در دیار شیرین مردم چنان گرم کار خویشتن اند و مشاغل روزانه ، که نه از ورود نا منتظر ولیعهد شاه ایران به سرزمین خود باخبر می شوند و نه پروای سرگذشت عشق شیرین و پرویز دارند .

حتی يك نفر هم درین مملکت بی در و دروازه متعرض این نکته نمی شود که در بزم شبانه ی مهین بانو چه می گذرد و جوانان عزیمی چون پرویز و همراهانش چرا با دختران ولایتشان مسابقه ی اسب تازی و چوگان بازی می گذارند .

گویی احدی را عقیده ای از میل های سرکوفته بر دل ننشسته است .
ظاهراً این دیار ولنگاریها و بی اعتنائی ها نمونه ی همان سرزمین بی حساب و کتابی است که در آن کسی را با کسی کاری نباشد .

دختری سرشناس یکه و تنها بر پشت اسب می نشیند و بی هیچ ملأزم و پاسداری از نافِ ارمستان تا قلب تیسفون می تازد و وقتی که محروم از دیدار یار نادیده به دیار خود برمی گردد ، یک نفر مرد غیرتی در سرتاسر مملکتش پیدا نمی شود تا بپرسد : چرا رفتی ؟ و کجا رفتی ؟

*

قیم و سرپرست شیرین زنی است از جنس خودش ، آشنا با عوالم دلدادگی و حالات عاطفی دختران جوان و به حکم همین آشنائی است که با شنیدن خبر فرار شیرین ، متاثر می شود ، اما لشکریان و چابک سواران به فرمان ایستاده را که :

اگر بانو بفرماید به شبگیر

بی شیرین برانیم اسب چون تیر

از هر تعقیبی باز می دارد ؛ و روزی که دختر فراری به خانه و دیار خود باز می گردد ، انبان شماتت نمی گشاید و انبوه ملامت بر فرقش نمی

بارد . با گذشت بزرگوارانه ي آدميزاده اي كه از عواطف تند جواني و عوالم چنانكه افتد و داني باخبر است به استقبالش مي رود ، بي هيچ خطاب و عتابي كه ميداند دخترک دلباخته است و حرکت نامعقولش كار دل است و رِبْطِي با آب و گل ندارد . زن كاركشته بي آنكه چين عَضْبِي بر پيشاني بنشاند و با تازيانه و تپانچه اي خشم و خروش خود را بر سر دختر ببارد به تقويتِ روحيه اش مي پردازد تا قويدل گردد و درمان پذيرد .

اما وضع ليلي چنين نيست ، كه محكوم محيطِ حرمسراني تازياني است و جرايمش بسيار : يكي اين كه زن به دنيا آمده و چون زن است از هر اختيار و انتخابي محروم است .

گناه ديگرش زيباني است و زندگي در محيطي كه بجاي ذاتِ بيبوست صفاتِ ملوكانه ، حكيم باشي بيچاره را به تنقيه مي بندند و بجاي تربيت مردان به محكوميتِ زنان متوسل مي شوند ، كه چو ديده ديد و دل از دست رفت و چاره نماند كار عاشقي به رسوائي مي كشد و راه علاج اينكه زن را از درس و مدرسه محروم كنند تا چشم مرد بر جمالش نيفتد و كار جنونش به تماشا نكشد . در نظام پدر سالاري قبيله ، مرگ و زندگي او در قبضه ي استبدادِ مرد ي است به نام پدر .

پدر ليلي نه از عوالم دلدادگي خبر دارد و نه به خواسته ي دخترش واقعي مي نهد . مردِ مقتدري است كه چون از تعلق خاطر قيس و دخترش با خبر مي شود ، دخترک بي گناه را از مكتب باز مي گيرد و در حصار خانه زنداني مي كند و زندانِ بانس زن فلك زده ي چشم و گوش برفرماني است كه او را زاننده است و در آغوش محبتِ خویش پروریده و اکنون به پاس آبروي خانواده و فرمان شفاعت ناپذير شوهر مجبور است رابطه ي دخترش را با

جهان خارج از خانه قطع کند و حتی از نزدیک شدن به دریچه و شنیدن صدای پای رهگذران کوچه بازضش دارد .

این پدر غیرتی در پاسخ ، نوفل - نوفلی که جوانمردانه به یاری مجنون برخاسته و با شیربهای مفصلی به قبیله ی لیلی آمده است - متعصبانه " اختیاراتِ پدری " خود را به او وامی گذارد که :

" دستِ دخترم را بگیر و به کمترین برده ی خود ببخش ، اما اسمی از این پسرکِ سرِ بهوای دیوانه میآور ، او را طعمه ی شمشیر خویش کن و با دستِ خود به چاه در افکن ، اما به دستِ این جوان وحشی صفتِ مردم گریزی که بی عاقبت است و رایگان گرد مسپار .

و سر انجام به آخرین مرحله ی تهدید متوسل می شود که : اگر بازهم درین مساله اصرار کنی و بر سر آن باشی که نام من و قبیله ام را با این پیوندِ نامبارک به ننگِ آلائی ، به خدا قسم هم اکنون بر می خیزم و واردِ حرمسرا میشوم تا سرِ دخترک را ببرم و در پیش سگ افکنم درین راه ."

و سر انجام همین قدرتِ بی انعطافِ پدر در مقابل زر و سیم و اسب و اُشتر ، ابن سلام ، تسلیم می شود و بی هیچ نظرخواهی و مشورتی ، دخترک را بدو میسپارد - و به عبارتی بهتر بدو می فروشد - تا جشن عروسی برپا کنند و در خروش بوق و کرنا و بزَن و یکوبهای پُر سر و صدا ، ناله های مظلومانه ی لیلی را فرو پوشانند و او را روانه ی حرمسرای شوهری کنند که اندک آشنائی و پیوندِ علاقه ای با وی ندارد .

میان رفتار مهین بانو با شیرین عاشق شده ی سر در پی معشوق نهاده و رفتار پدر لیلی با دختر بچه ی معصومی که در عوالم خردسالی نگاهش به چشمان لبریز از تمناي مجنون افتاده است و دیدگان جستجوگرِ همدردان بدین اشارتِ نظر پی برده اند تفاوتی آشکار است ؛ و درین رهگذر نه این را می

توان ملامت کرد و نه آن را که هریک پرورده ی جامعه ی خویشتند و طرز برخوردشان با مسائل نتیجه ی ناگزیر محیط زندگی و سنن قومیشان .

*

در دیار لیلی حکومت مطلق با خشونت است و مردانگی به قبضه ی شمشیر بسته است .

حتی به مراسم لطیفی چون خواستگاری هم با طبل جنگ و تیر خدنگ می روند و در ذهن جوانمرد آزاده ای چون " نوفل " این سنوال مطلقا مطرح نمی شود که : گیرم در جنگ پیروز شدی و قبیله ی لیلی را به خاک و خون کشیدی و دخترک را تحویل مجنون دادی ؛ در این صورت رفتار لیلی با مردی که باعث قتل پدر و برادر و کسانش شده است چگونه خواهد بود ؟

آری این سنوال نه در ذهن غیور " نوفل " جرقه ای می زند و نه در ذهن آشفته ی مجنون ، و حق دارند که در جامعه ای چونان موضوعی از این دست مساله ای نیست .

اغلب سوگلی های حرمسرای شاهان و امیران ، دختران پدر کشته ی به اسارت رفته اند که به حکم سنتی مقبول همگان ، حریفی که در جنگ کشته شود همه ی مایملکش از آن قاتل است ، از اسب و گاو و کاخ و سرای گرفته تا غلام و کنیز و زن و دخترش، که همه مملوکنند و در مقوله ی ارزش ها یکسان .

اما در فضای داستان خسرو و شیرین ارزش ها بکلی متفاوت است . شاه قدرتمندی چون پرویز نه تنها از بیم حسادت مریم جرات ملاقات با شیرین ندارد ، که در برابر زن عشرتکده داری چون شکر اصفهانی نیز شکوه شاهانه و قدرت مردانه اش بی اثر است .

مردان این دیار برای رسیدن به زن دلبندهشان هرگز به زور شمشیر و انبوه لشکر متوسل نمی شوند ، چه ، یقین دارند این حربه بی اثر است .
صحنه ی بدیعی که در برابر در بسته ی اقامتگاه شیرین با قدرت طبع نظامی توصیف شده است قابل تامل است .

شاهی مست از غرور سلطنت و آشفته از هوای دل به بهانه ی شکار از لشکرگاه خود جدا شده و روبه منزلگاه معشوق آورده است ، بدین امید که یار رنجیده خاطر دست از قهر بردارد و پذیرایش گردد .

اما شیرین در قلعه را می بندد و با همه ی جلوه های جمال و جوانی بر پشت بام عمارت ظاهر می شود و عجز و التماسهای عاشق قدرتمند را ناشنیده می گیرد و پس از مناظره ای خواندنی ، سرخورده و دمغ مجبور به بازگشتش میکند ، بی آنکه لحظه ای تصور توسل به زور در ذهن مرد بگذرد .
زبان زنان این سرزمین از دستش جور مردان عرب درازتر است و گزنده تر .

در اینجا زن بودن و زیبا بودن لازمه اش بدبختی و محکومیت نیست .
زن زیبای مغرور این دیار چیزی از شاه شاهانش کم ندارد که قصب بر سر و موی فرو هشته را کم از تاج مرصع شاهی نمی داند و با اعتماد به همین غرور زنانه بدان شدت و صراحت در پاسخ پیغام شاهانه خشم در سینه انباشته را بر فرق شاپور می ریزد که سر اینجا به بود سرکش نه آنجا ، بی آنکه از غضب شهریار ی پروایی داشته باشد .

و شاه قدرتمند ملامت ها را می شنود و به عبارتی رساتر تحویل میگیرد بی آنکه شمشیر برکشد و میرغضب بطلبد ، گویی بدو آموخته اند که کس عاشقی به قوت بازو نکرده است (۴) .

*

دنيای شیرين دنيای گشاده ي بي پروايي هاست ، دنيایي است که جزئیاتش با یکدیگر هم آهنگي دارد .

شیرين دست پرورده زني است که ز مردان بیشتر دارد سترگي .

دختر ورزشکار نشاط طلب طبيعت دوستي است که بر اسبي زمانه گردش و اندیشه رفتار بر مي نشيند و با جماعتي از دختران هم سن و سال خویش - که ز بُرُقع نيستشان بَر روي بندي ، و هريك با فنون سوارکاري و جنگ آوري و دفاع از خویش چنان آشنائي دارند که در معرکه ي مبارزه کُند از شیر چنگ، از پيل دندان - به چوگان بازي مي رود .

دختر ي که در چونين محيطي باليده است در موردِ طبيعي ترين حق مشزوع خویش - يعني انتخابِ شوهر - نه گرفتار حياي مزاحم است و نه در بندِ رياي محبت کُش .

آخردر محيطِ او هيچ دختری را به جُرمش زيبائيش به قناره نکشیده اند و به جُرم نگاهِ محبتي به زندانسرای حَرَم نسپرده اند و داغ بدنامي و رسوايي بَر جَبين بَخَشش ننهاده اند ، تا او بترسد و عبرت گيرد و درنخستين برخوردش با تصوير پرويز ابرو درهم کشد و روي بگرداند و به نگاهِ دُرذانه اي از گوشه ي چشم قناعت ورزد . او به حکم تربيتش و محيطش با نخستين جرقه ي عشق احساس دروني خود را بَر زبان مي آورد ، آن هم نه تنها در برابر همسالان و کسان و خویشان که در برابر مرد ناشناسي چون شاپور نقاش ، آنهم با وضعي نه چندان اخلاقي ، با سر و گيسوي برهنه و بَر و بازوي بلورين ، صاف و ساده ، زانو به زانوي مرد غريبه مينشيند و بي هيچ پرده پوشي و ملاحظه اي ميگويد :

درين صورت بدانسان مهر بَسْتَم

که گوني روز و شب صورت پَرَسْتَم

و در اینجا چون کسی نیست که دختر البته بی حیا را از رسوایی باز دارد و پنجه ای در گیسوی بلندش افکند و با آردنگی عبرت آموزی به پستوی خانه پرتابش کند ، تا بنشیند و چون لیلی غم دل با دیوار روپرو گوید و به انتظار روزی باشد که ابن سلامی پیدا شود و دستش را بگیرد و با طاق و ثرئب پادشاهی به حجله خانه اش برَد ، شخصا به چاره جونی برمی خیزد و بی هیچ کسب اجازه ای از اولیای خویش اسب را زین می کند و قبا در بسته بر شکل غلامان ، پای در رکاب می آورد که فاصله ی مختصر ارمنستان تا مداین را یکه و تنها به هوای مرد دلخواهش طی کند .

آنهم با چنان راحتی و بی گرفت و گیری که لیلی به خواب شب هم ندیده است ، حتی برای مسافرتی از خانه به مکتب خانه ، و از حرمسرا به حمامش سر کوی .

اما در حرمسرای پدر لیلی اساس کارها بر پوشیده کاری است ، نه زن و شوهر مجالی دارند که فره ی دلی پیش هم بگشایند و نه حریم پدر و فرزندی رخصتِ چونین جسارتی میدهد ، حتی مادری که به حکم طبیعت باید مَحَرَمِ راز دخترش باشد ، داستان دلدادگی لیلی را از زبان همسالان بلفصول کُنْجکاوش میشوند ، ان هم دوسه سالی بعد از زندانی شدن دخترک در حرمسرای مردِ قَلْک زده ای چون ابن سلام ؛ عجب اینکه زن هم پس از پی بردن به راز در قبیله پیچیده جرات ندارد آن را با شوهر در میان گذارد .

و از آن عجب تر زندگی سراسر تسلیم لیلی است ، خالی از هر تلاشی . از مکتب خانه اش باز می گیرند و در خانه ای بام و در بسته زندانش میکنند بی آنکه اعتراضی کند و فریادی به شکوه و شکایت بردارد .

به شوهر نادیده ی نا مطبوعی می دهندش بی آنکه از او نظری خواسته باشند ، و او همچنان تسلیم است و فرمان پذیر و در حرمسرای شوهر ناخواسته کارش گریه و زاری .

نتیجه ی ناگزیر چنان محیط و چنان رفتاری سایه ی سوء ظنی است که بر فضای خانه سنگینی می کند و زندگی زناشویی را از هر زهری جانگزاتر . و نظامی چه استادانه بدین نکته توجه داشته است که : شویش همه روزه داشتی پاس .

*

در دیار لیلی اثری از مدارا و مردمی نیست ، همه خشونت است و عقده گشایی ؛ تا بدانجا که طبع بلفضول خلاق جوان سر به صحرا نهاده ی از شهریان بریده را هم راحت نمی پسندد و این یکی از افراد همان قبیله و جماعت است که با شنیدن خبر عروسی لیلی دست از کار و زندگیش می کشد و با تلاشی منبعث از احساس وظیفه ، سر به کوه و بیابان می نهد تا به هر سختی و زحمتی که باشد مجنون دل شکسته را پیدا کند و خبری بدین بهجت اثری را با آب و تابی نجیبانه به گوشش برساند که :

امیدهایت بر باد رفت و یار نازنینی را که اهل وفا می پنداشتی و از جان و دل دوستش می داشتی ، دادند به شوهری جوانش .

و به دنبال این خبر ، برزخم دل مجنون نمک پاشی کند که : نوعروس جوان، ترا فراموش کرده است و با داماد کامران کارش همه بوسه و کنار است . و سر انجام خبری بدین ضرورت و انجام وظیفه ای چنین جوانمردانه را با خطابه ای مفصل به پایان برد در شرح بیوفایی زنان و مکر و تزویر ایشان و بی اعتباری کارشان .

*

قلمرو پرویز هم از ناجوانمردان خباثت پیشه تهی نیست، نمونه اش موجود نانجیبی که با رساندن خبردروغین مرگ شیرین باعث قتل فرهاد میشود. اما این دو پیغام آور مرگ و عذاب، مختصر تفاوتی باهم دارند.

قاصدی که با آواز شوم که: شیرین مُرد و آگه نیست فرهاد، باعث خودکُشی مرد هنرمند می شود، مامور خود فروخته یی موجب گرفته ای است که درباریان پرویز گشته اند و پیدا کرده اند و با وعده یی دستمزدی کلان بدین جنایتش گماشته اند. و حال آنکه برای رساندن خبر عروسی لیلی به کسی نه مژدی داده اند و نه ماموریتی، ناجوانمردی به سانقه یی خُبثِ جیلی به سُرَاغِ مجنون میرود و با آن لحن دلآزار جانگزا زهر نامرادی بر دل آزرده یی عاشق می پاشد.

*

عشق هردو زن در زندگی مردانشان تحوّل می آفریند:

لیلی بی تجربه یی اندک سال را چون از مکتب باز می گیرند، قیس از دیدار یار بازمانده سر به شوریدگی مینهد و کار بیقراریش به جنون می کشد و مجنون می شود. درین تحوّل که قطعاً حاصل عشق لیلی است، دختر بینوا شایسته یی ملامت نیست؛ به فرض آنکه در آن سن و سال با مجنون ملاقاتی هم می داشت به چه تجربه و چه اندوخته یی ذهنی می توانست از جنون مرد جلوگیری کند. اما عشق شیرین مایه بخش ترقیاتی آینده یی خسرو است که دختر خویشنتدار مآل اندیش با ملایمت این واقعیت را با جوان محبوب خود در میان می نهد که: رعایت تعادل شرط عقل است و آدمیزاده را منحصر برای عیاشی و بلهوسی نساخته اند و جهان نیمی ز بهر شادکامی است و دیگر نیمه اش باید صرف کار و نام گردد.

وبا این نصیحت چنان تکانی به شهزاده ی تاج و تخت از کف داده میدهد که از مجلس بزم پا در رکاب اسب آورد و به نیت بازپس گرفتن مملکت موروثی خویش راهی دیار روم شود .

*

در هردو داستان بجز قهرمانان اصلی مرد دومی هم وجود دارد .
مرد دوم سرگذشت لیلی محتشمی است از امرای عرب به نام ابن سلام .
مرد قوی حالی با آلت و عدت بسیار که از شیربهای سنگین و مخارج گزاف پروائی ندارد و بخلاف بسیاری از خواستگاران معاصر خویش ، علیا مُخَدَّرَه را هم دیده است ، البته يك نظر و آنهم لابد از فاصله ای نه چندان نزدیک ، روزی که لیلی با تنی چند از دخترکان همسالش به باغ رفته اند .

نظامی توضیح بیشتری درباره ی این دیدار اتفاقی نمی دهد اما از حال و هوای داستان پیداست که عرب محترم و احیانا شترش را سوار بوده که به جماعتی از مُخَدَّرَات بُرَق زده ی چادر پوش می گذرد و می شنود که دختر سید عامری " باغ روان " دارد .

مرد نازنین - ظاهرا با شنیدن اسم دختر - يك دل نه صد دل عاشق میشود و مطابق معمول به واسطه ای پناه می برد و به خواستاریش میفرستد و در پی جشنی مفصل خاتون را به حرمسرای خود می آورد ؛ و چه خاتونی ، يك بُرَج زَهر مار .

همسر تُندخوي بد ادای بی حوصله ای که شب زفاف را به کام عرب خوش اشتها تلخ می کند . و عجب اینکه مرد محترم از این حرکت لیلی نه تعجبی می نماید و نه تغییری ، که حرکت معهود است و متداول .

در دیاری که به حکم پدر دختر را به حجله ی مرد ناشناسی می فرستند از این تغییرها بسیار است و عکس العمل مردان تهییج شده منحصر به دو نوع

یا ابزار خشونت و تجاوز به عُنْف ، یا تظاهر به خونسردی و بی اعتنائی تا گذشت روزگار زن را در برابر سرنوشت ناخواسته ی محتملش به تسلیم آرد .
و این سلام ، مسالمت جوی از این دسته است ، به انتظار مرور زمان می نشیند و به همین که روزی يك بار قیافه ی شکسته و غم زده ی همسر قانونی اش را ببیند دل خوش می کند که :

خرسند شدن به يك نظاره

ز آن به که کند ز من کناره

و سر انجام اشکهای بی صدا آههای سوزناك لیلی در روحیه مرد چنان اثرمیگذارد که مریضش میکند و در اوج تلخکامی به دیار عدمش میفرستد.^(۵)
اما شخص دوم داستانش شیرین از مقوله ی دیگری است : بجای پول و پله و خَدَم و حَسَم طبع بلندی دارد و دل زیبا پسند و بازوی هنرمندی .
مرد در نخستین ملاقات مفصلی که با شیرین می کند دل بسته ی جَدَّ ابْت و شکوه زن می شود و دیدارهای بعدی بر این دل بستگیها میافزاید تا تبدیل به عشقی گردد یکسویه و حرارت بخش و خانمان سوز .

نحوه ی تربیت و غرور هنرمندانه مانع از آن است که اظهاری کند و اصراری ؛ چه ، می داند زن مورد علاقه او دل در گرو عشق دیگری دارد .
مرد در اوج جوانمردی تن به رنج مهربانی یکسره می سپارد – با همه دردمرهایش – و به عشق افلاطونی متوسل می شود ، یعنی دوست داشتن و عشق را در درون خود به کانون حرارتی مبدل کردن و از گرمی اش نیرو گرفتن و به هنر پرداختن .

ریاضتی که مجنون دعویش را کرده است و فرهاد بجایش آورده است .
مردِ دلباخته به خواهش شیرین تیشه بر می گیرد و با نیروی عشق دل سنگین کوه را می خراشد و در ملاقاتهای متعددی که با کارفرمای نازنین دارد

سخني از دل شوریده و عشق خانه سوز خود بر زبان نمي آورد ، گرچه از سراپاي وجودش نهيبي دلدادگي شعله مي کشد و در هر حرکتش نشاني از فداکاري عاشقانه پيدااست .

شيرين پي به تعلق خاطر فرهاد برده است ، اما نه از حرم پروردگان نادیده مردی است که دست و پایش را گم کند و از بیم وسوسه ي نفس به زاويه ي رياضت پناه برد ؛ و نه از مشتري جويان رقابت انگيزي است که به قصد گرمي بازار با جان کسان سودا کند .

زن با نيروي شخصيت و غرور عفت خود آشناست . بي هيچ پاسخي به عشق بر زبان نيامده ي فرهاد ، او را به خدمت مي گيرد و جاذبه ي طنزآيش را چون آهرمي مدد بازوي معجزه گر مرد مي کند تا هنرمند بي نياز از دينار و درم را به خلاقيت هنري وادارد .^(۴)

و فرهاد که انگيزه اي بدین قدرت به کارش کشانده است ، علاوه بر انجام سفارش کارفرما به خدمتي ديگر مي پردازد که کارفرمايش دل مشتاق اوست : تبديل صخره بيجان کوهسار به مجسمه اي از ظرافت و زيبائي به نام شيرين . سر انجام اوهم شباهتکي به روزگار ناخوش عاقبت ابن سلام دارد ، با چندین تفاوت و از آن جمله اينکه ابن سلام کشته ي زنجوره هاي ليلي است ، آنهم در بستر بيماري با جان کندندي طولاني و خسته کننده ؛ اما فرهاد کشته ي عشق شيرين است آنهم با يك ضربه ي جانانه و بي هيچ عليلي و نکبتي .

با دقتي اندک مي توان سُرخي مختصري از خون ابن سلام بر پنجه هاي ظريف ليلي مشاهده کرد و حال آنکه روح شيرين از جنائتي که بر فرهاد رفته است بي خبر است و بي گناه .

ابن سلام را مشاهده ي آينه ي دقي به نام ليلي مي کنند و فرهاد را حسد شاه کينه جوي ناجوانمردي با غرور سرکوفته و شخصيت درهم شکسته

اش ، که مرد را به دربار پتر شکوهش خوانده است و در مناظره ی با او در مانده . هردو زن در راه عشق شان موانعی خودنمائی می کند .

این سدهای جدائی افکن گاهی دیگرانند از قبیل مریم رومی و ابن سلام تازی و گاهی مرد محبوب دلخواهشان .

آری مجنون و خسرو در عین عاشقی و دلدادگی حجابش راه وصالند و مایه بخش رنج لیلی و شیرین .

مجنون با دیوانه بازیهای ناهنجار غیر طبیعی اش که عاشق عشقم و دل داده ی دلدادگیم ، و خسرو با دل هرجائی هوسباره ی حکومت پرستش که به هرچمن که رسیدی گلی بچین و برو .

چه رنجی می کشند این دو زن بی گناه تاریخش دلدادگیها از حرکات نا معقول مردان محبوبشان . و چه تفاوت فاحشی است در عکس العملش این دو زن در برابر مانع تراشی های آن دو مرد .

لیلی بی هیچ تلاشی جنون مجنون و زندگی تلخش خویش را سرنوشتی قطعی می داند و چاره ی کار را منحصرأ به مخفیانه نالیدن و اشک حسرت ریختن که فرمان سرنوشت این است و اگر راز دل با پدر در میان نهد ، مایه ی آبرو ریزی قبیله خواهد بود وزن دلشکسته ی پا بسته ، مرد نیست تا از دریچه ی تنگ حصار خانه قدم بیرون نهد ، چاره ای ندارد جز سوختن و ساختن و در نوحه گری با مجنون از خلایق بریده همنوا شدن و سرانجام در اعماق حسرت و ناکامی جان دادن و از قید جهان رستن .

و در مقابل او شیرین دخترک مغرور لجبازی است که جسورانه پنجه در پنجه ی سرنوشت می اندازد و در نبرد با شاهنشاه قدرتمند بلهوسی چون پرویز همه ی استعدادها و امکانات خود را بکار می گیرد و با تقوایی آگاهانه و غروری برخاسته از اعتماد به نفس ، رقیبان سر سختی چون مریم و شکر را

از صحنه می راند و از موجودِ هوسبازی چون خسرو با دل هرجانی هرزه گردش - انسان وفادار و الائی میسازد که همه ی وجودش وقفِ آسایش همسر شده است تا آنجا که در واپسین لحظاتِ حیات از رها کردن آه بر لب آمده ای خودداری میکند که مبادا شیرین بناز خفته ، وحشت زده از خواب بر جهَد .

*

هر دو زن از ملاقاتِ مردان محبوبشان رنجی می کشند ، اما رنجی که از يك مقوله نیست .

حالتِ لیلی را مجسم کنید ، در نخلستان نزدیک خانه اش که چشم ابن سلام را دور دیده است و قاصدی پیدا کرده و رشوه ای داده تا مرد به لطایف حیل ، مجنون را از دامن دشتها و گریوه ی کوهها بازجوید و به آبادی آرد و در نخلستان نزدیک خانه او بنشاندش ، تا زن از قید شوی رهیده با وسواسی برخاسته از بیم بدگویان و بلفضولان که گر پیشترک روم بسوزم ، و با اعتقادی جازم که برابر نشستن دو دل داده در مذهبِ عشق عیب ناک است ، در فاصله ای ز آنسو تر یار خود به ده گام ، پُشتِ تنه ی نخلی پنهان گردد و صدای معشوق را بشنود که با احساس حضور یار بعد از يك بار غش کردن و بهوش آمدن دل و دماغی پیدا کرده و هوای نغمه سرانی به سرش زده است که :

آیا تو کُجا و ما کُجائیم

و در پی آن نعره ای و جامه دریدنی و سر به بیابان نهادنی .

رفتاری چندان خلافِ طبیعت و انتظار، که رنگِ تصنعی بر داستان پاشیده است و ظاهراً برای توجیه نامعقولی همین طرز رفتار است که بلفضولان و نسخه نویسان بعدی صحنه هایی بر داستان افزوده اند تا به نظر خویش نقص کار نظامی را برطرف کنند .

وجود ابیات الحاقی مفصلی زیر عنوان " زید و زینب " و " به خواب دیدن زید ، لیلی و مجنون را در باغ بهشت " و وصله های ناجوری ازین قبیل ، محصول دلسوزی صاحب ذوقانی است که به کمک نظامی آمده اند ، بی آنکه بدین واقعیت توجه کنند که رفتار خود آزارانه ی لیلی و مجنون نتیجه ی ناگزیر آن محیط و آن شیوه ی زندگی است .

مرغ با قفس خوگرفته را سرش پروازی نیست و گرچه در قفس بگشایند ؛ عادت به ستم کشی مولودِ دوام ستمگری است .

*

شیرین هم صحنه ی ملاقاتی دارد با مردِ محبوبش ، اما با مختصر تفاوتی و رنجی از نوعی دیگر .

رنج شیرین هم اگر از رنج لیلی گرانسنگ تر نباشد سبک تر نیست . زن مغرور عزت طلب نازنین را مجسم کنید ، دست از مسند حکومتِ ارمنستان کشیده و با پای خود به دیدار معشوق آمده و بر جای خود مریم رومی را در حرمرای سلطنتی دیده و معترضانه در قلعه ای خود را زندانی کرده .

شامگاه سردی خدمتکاران و ندیمکان ذوق کنان و مژدگانی طلبان به خلوتش تنهائیش می دوند که : اینک خسرو آمد بی نقیبان .

زن پاکیزه دامن که از حرمتِ شخصیت خود آگاه است ، با شنیدن این خبر پی به منظور خسرو می برد .

او به سائقه ی حس خبرگیری زنانه شنیده است که خسرو با دم و دستگاه شاهی به بهانه ی شکار در حوالی قصر او اطراق کرده است ؛ و اکنون که خبر تنها آمدنش را درین شبِ سردش زمستانی می شنود ، می داند

که مستی شراب و حرارتِ عشق در جانش مرد افتاده است و بی تابش کرده و به بوی وصالی بدان سویش کشانده .

اگر بدو اجازه ی ورود دهد ، هرچه پیش آید به زیان اوست .
وگر ببندي براندش بختِ باز آمده را رانده است ، و این در مذهبِ هوشمندان گناه است .

هوش زنانه اش بکار می افتد ، می فرماید تا دروازه ی قصر را ببندند و در حیاطِ قلعه بساطی بگسترانند و با تکلفی شاهانه مردِ مستِ کام طلب را در آنجا فرود آرند ، و خود با آرایشی هوس انگیز بر بام قصر ظاهر می شود و در پاسخ اصرار مستانه ی خسرو که : ترا نادیده نتوان بازگشتن ، با طنزی حسابگرانه ای پیغام می فرستد که :
اگر مهمان مایی ناز نمایی

به هر جا کت فرود آرم فرود آی

حالتِ شیرین را مجسم کنید که پس از یک مناظره ی طولانی چه دندانی بر جگر گذاشته و چه رنجی تحمل کرده است تا مردِ محبوبِ خویش را سر خورده و ناکام دیده از دروازه ی قصر براند و با رفتن او - در خلوتِ تنهایی - اشکِ غم فرو ریزد .

آری لیلی و شیرین هر دو رنج کشیده اند ، اما هر یکی سوزد بنوعی در غم جانانه ای .

*

هر دو زن رنج دیگری هم تحمل کرده اند ، رنجی برخاسته از معایبِ مردانشان .

مجنون لیلی ، مرد نازنین پاکباخته ی صاف و صادقی است ، منتها با دو خصوصیت اخلاقی ، یکی اینکه مرد محترم بشدت عاشق رنج بردن و خواری کشیدن و ناله سر دادن است .

تربیت روزگار کودکی او به شیوه ای بوده است که چون اغلب جانداران با خنده میانه ای ندارد ، از نشاط و سبکروحي بیزار است و آن را بخلاف شان انسان می داند و با قاطعیت معتقد است با هر قهقهه ای که مرد بزند ، شك نه که شکوه از او شود فرد ؛ و کار این غم پرستی تا آنجا بالا میگیرد که عشق را هم به طفیل غم عشق می خواهد و در خواری کشیدن و خود آزاری بدان مایه پیش رفته است که به طیب خاطر در نقش نعره زنان بند و زنجیر پاره کند و سر به بیابان گذارد .

اگر لیلی از این خصوصیت مرد مطلوبش رنجی نبرده باشد - که خودش هم از همان محیط است و با همان خصوصیات - از نقص دیگر مجنون رنج ها برده است و جایی چون و چرا نیست ؛ از خود کم بینی های او و عقیده اش بدین واقعیت که به هیچ روئی لایق لیلی نیست که :

گل را نتوان به باد دادن

مه زاده به دیوزاد دادن

از این خصیصه ی ، لیلی رنج برده است و تلخی رنج او را زنانه در مذاق جان دارند که بدین بلا گرفتارند . شیرین هم خالی از رنجی نیست که محبوبش بلهوس است و تا حدودی هرزه طبع و فراموشکار .

رنجی که شیرین از خبر عروسی مریم کشیده است ، اگر تحمل پذیر باشد ، این خبر رنج آور که مرد محبوبش برای تحریک حسادت و درهم شکستن غرور او با زنی هرجانی همآغوشی کرده است قابل تحمل نیست .

*

زندگی لیلی و شیرین هم از وجود مردان نامطبوع نامطلوبی خالی نیست. مردانی که عشق یکطرفه را برای تامین هوسهای خویش کافی میپندارند و شریک زندگی را از مقوله ی اسب و استری می‌شمارند خریدنی یا عزالی گرفتنی. نمونه ی گروه اول ، ابن سلام است با زیرپاشی های مسرفانه اش ، که پولی فراوان دارد و خَدَم و حَسَمی بسیار ، دختری را دیده و به عبارتی دقیق تر وصفش را شنیده و پسندیده است و در بند این نیست که او هم آدمیزاده ای است با حق انتخابی .

و نمونه گروه دوم شیرویه است ، شاهزاده هوسباره ی پدر کُش ساسانی که با دریدن پهلوی پدر بر تختش تکیه زده است و مالکش همه ی مستملکاتش گشته و از آن جمله زن زیبایی به نام شیرین که او را از مقوله ی غنایم می‌شمارد و ملکِ طَلِقِ خویشتن میداند .

*

رفتار این دو زن زیبا در برابر دو عاشق – و به تعبیری روشن تر دو مدعی تحمیلی – یکسان نیست .

لیلی دخترکِ مظلوم اهل تسلیم و رضائی است ، تو گوئی آهوی سر در کمندی . بی هیچ فریاد و حتی شکوه ای تسلیم سرنوشت می شود و بی آنکه گره غمی از جبین بگشاید رضا به داده میدهد و به خانه ی بخت می رود .
و در خلوتسرای زفاف تحاشی طغیان آمیزی دارد که با حال و هوای داستان نمی خواند .^(۷)

اما سالها در حرمسرای شوی ناخواسته ی شرعی و قانونیش بسر میرد و به شیوه ی سنّتی خواهران و مادرانش به تمرین دو روئی می پردازد ، گناه معصومانه ای که نتیجه ی ناگزیر اختناق ها و استبدادها است .

*

اما شیرین و گوهر شیرین از گل دیگر است .
چنان غروری در اعماق وجود این زن سر سخت خفته است که سرش
به دنیای و عقبی فرو نمی آید .
روح آزاده اش حتی يك لحظه تحمل خوارى نمیکند و دل به فرمان عقل
مصلحت اندیش نمی سپارد .
زندگی در نظر زن عزیز است و مغتنم ، اما نه به هر قیمتی و با هر
کیفیتی .

به حکم همین طبیعت تسلیم ناپذیر است که در پاسخ پیغام شیرویه با
سکوت خویش او را وادار به تحمل و انتظار میکند و خود با چنان آرایش و
نشاطی در تشییع جنازه ی پرویز قدم برمی دارد که بسیاری از کج اندیشان را
به گمان می افکند ، غافل از اینکه زن می خواهد با تصمیم مردانه اش درس
وفائی به دلدادگان روزگار دهد .

*

از شرایط داستان پردازی طبیعی بودن صحنه ها و حرکات قهرمانان
است و هماهنگی اجزای داستان ؛ و نظامی در رعایت این شرط ظریف
هنرنمایی کرده است .

محیط پرورش لیلی را ملاحظه فرمائید و عوارض ناگزیرش را .
دختری در فضای لبریز از تعصب و بدگمانی ها قدم به عرصه ی هستی
میگذارد و به گناه این که خدایش زیبا آفریده است و جوان عاشق پیشه ی
شوریده احوالی عاشقش شده است ، از مکتب می گیرند و در خانه زندانش
میکنند ، و پدر و مادرش تا آن حد با فرزند خود فاصله دارند که راز دل بستگی
اش را سالها بعد از وقوع از زبان این و آن می شنوند ؛ چونین دختری در
همجو فضائی طبعاً از طبیعی ترین حق مسلم خویش نیز محروم است .

او حق ندارد همسر آینده اش را انتخاب کند .

این همسر آینده است که او را انتخاب می کند .

و چه هماهنگی ظریفی دارد عملش لیلی و مجنون در آن میعادگاه ، با زمینه سازی داستان که این از شوق دیدن او عَش می کند و او از شنیدن صدای این می لرزد ، اما هیچیک قدمی جلوتر نمی گذارد تا دست کم نصیب دیداری از جمال یار برآورد .

زیرا می ترسد که گر پیشترک رود بسوزد . و حق دارد .

خویشتن داری و عزت نفس صفت آزادگانی است که گوش دل به نهیب درون دارند ؛ که ترس از طعنه ی بدگویان و تازیانه ی داروغه لازمه اش ندیدن است و نخواستن ، نه دیدن و خواستن و خویشتن داری .

در منظومه ی لیلی و مجنون چنان بوی حقارتی پیچیده است که مشام

جان را می آزارد .

مجنون شخصیت متزلزل نا مطمئن دارد و چون می داند که لایق

همسری لیلی نیست ، زنجموره سر می دهد که :

او را به چو من رمیده خوئی مادر ندهد به هیچ روئی .

و خودش معترف است که ، گل را نتوان به باد دادن . و بدین دل خوش

دارد که ، مارا به زبان مکن فراموش .

و از او بیچاره تر پدر سالخورده ی آبرو مندش که باید شاهد دیوانه

بازیهای پسر باشد و در طلبش آواره ی بیابانها .

و از این بدتر مردی که مجبور است زنی را به عنوان همسر در

حرمسرایش نگه دارد که می داند از او نفرت دارد و انتظار مرگش را می کشد

، مردی که چون پول داده است ، دلش می سوزد و به نگاهی ساخته است که

بهر حال ، به نظاره قیافه ی گرفته ی لیلی خرسند بودن ، زان به که ز من کند

کناره . و از این هرسه حیرت انگیزتر و دلگدازتر ناله های ضعیفه ی پای بسته ی در کُنَج زندان سرا نشسته ای است که بر موقعیت مجنون فَلَک زده غبطه میخورد که آخر نه چو من زن است ، مرد است و مجبور نیست چون مار سرکوفته ی در سَنَه ی بام و در گرفته ای به نام حرمسرا زندانی باشد ، آزاد است و آنجا قَدَمَش رود که خواهد .

زنی که از دَر و دیوار برای خودش سَنَدِ حقارت می تراشد و از هر فرصتی برای مسجَل کردن این شهادتنامه استفاده می کند که :

زن گرچه بود مبارز افکن

آخر چو زن است ، هم بود زن

در همچو محیطِ پلازده ای است که در میان دوست و شوهر فاصله ای می افتد از مقوله ی ، بَعْدالمشرقین ، جسم زن در اختیار شوهر است و دلش و جانش در هوای معشوقی که عرفا و اخلاقا داغ فاسقِ بَر جَبَبَش مینهند . و نتیجه ی ناگزیر این دو هوائی آن است که " مکر زن " نقل محفلها شود و از مقوله ی بدیهیات و مسکّماتِ روزگار که :

زن راست نبازد آنچه بازد

جُز زَرَق نَسازد آنچه سازد

و حق دارند که چونین قضاوتی درباره ی زن کنند .

آخر مگر نه این است که لیلی ستم رسیده تبدیل به موجودِ فریبگری میشود از قبیله ی ریاکاران و ظاهر سازان روزگار، در تنهایی به یادِ معشوق اشکِ حسرت میبارد و بارسیدن شوهر به بهانه مالیدن چشمان آتاراشکِ رامی زداید و در مرگِ شوهر با تظاهری نا دلپسند شیون ماتم برمی دارد و فریادِ واشوهر را سر می دهد ، و حال آنکه دلش پیش مجنون است .

و نظامی در رعایت این ظرایف معرکه کرده است ، هم در داستان لیلی و مجنون و هم در داستان خسرو و شیرین که فضایی بکلی غیر از فضای دیار لیلی دارد و در نتیجه حرکات قهرمانهایش نیز بکلی با رفتار لیلی و مجنون و این سلام و سیّد عامری متفاوت است ، که شیرین خود يك پا مرد است ، دور از تحکّمات متعصّبانه و آسوده از بد زبانیها و شایعه سازیهای مردم محیط و بلفضولان قبیله اش .

دخترک با اسب و چوگان سر و کار دارد نه با دوک و چرخه ، مرد محبوبش را شخصا انتخاب می کند و روزها و شبها در میدان چوگان و بزم طرب با او می نشیند و می گوید و می خندد بی آنکه حریم حرمتش درهم شکند و به گستاخیهای مستانه ی طرف مجال تجاوزی دهد .

در داستان خسر و شیرین هم واسطه و دلاله ای هست اما نه میان همسر آینده و پدر دختر و نه برای جوش دادن قضیه ؛ وظیفه اش تحقیق درین مساله مقدماتی است که علیا مخدره اصلا سر پیوند مردم زاده دارد ، یا نه .

در همچو حال و هوایی است که شیرین با همه فوت و فن های دلربایی آشنا و در همه مقولات لوندی استاد ، يك تنه جامه ی سفر می پوشد و بر اسب می نشیند و به شکار شوهر می رود بی آنکه از رهنان بیابان و ولگردان شهرهای سر راهش بیمی داشته باشد .

ملاحظه فرمائید چه همدست و هماهنگ شیخ گنجوی صحنه های داستان را آفریده و پرورانده است .

در محیطی بدین آسودگی و استغناست که جوان پُر شتر و شوری چون پرویز در جنگل انبوه مسیرش ، بر سطح آبیگری لبریز از طراوت هوس انگیز بهاری چشم می گشاید و دختر زیبای برهنه ای را مشغول آبتنی میبیند و عکس العملی هماهنگ با دیگر اجزاء و صحنه های داستان نشان میدهد .

اگر همچو صحنه ای در کویر دیار لیلی اتفاق می افتاد ، تصور میفرمائید رهگذر به گنج رسیده - وگرچه نوفل شمشیر زن باشد - بدین سادگی و بزرگواری از این خلوت بی مدعی و سفره ی بی انتظار دست برد میداشت ؟

اما در حال و هوای داستان خسرو و شیرین مجال این خشونت ها نیست، در این گوشه ی جهان شاهزاده ی هوس پرستِ شهوت زده ای چون پرویز هم چاره ای ندارد جز به صبری کآورد فرهنگ در هوش ، دیده بستن و دندان بر جگر گذاشتن و به آئین جوانمردی بر فرق هوای نفس پای مردانگی کوفتن و از تماشای اندام لُخت زن به سیر طبیعت پرداختن .

اینجاست که خواننده بی اختیار مجذوبِ ظرافت هنرنمایی نظامی میشود و تسلطش در رعایت فنون داستانسرایی .

در همچو فضای داستانی زن نه تنها احساس حقارت و بیچارگی نمیکند که خودش را یک سر و گردن از مردان بالاتر می بیند و شاه مغرور و محتشمی چون پرویز را از لب آب تشنه برمیگرداند و بر مقرب الخاقانی چون شاپور نهیب می زند که : از خود شرم دار ای از خدا دور .

در منظومه ی خسرو و شیرین حتی حال و هوای قهرمان ساز داستان به شکر اصفهانی هم سرایت کرده است .

زنی که صاحبِ عشرتکده است و کنیزکانش به تن فروشی مشغولند ، نه تنها باج ده داروغه و تو سری خور مُحْتَسَبِ ولایت نیست که با شاه مملکت هم مغرورانه محاجه می کند و زیرکانه مغلوبش . اصلا فضای داستان خسرو و شیرین لبریز از اتکای به نفس است و غروری برخاسته از خودشناسی ها . و این خصوصیت در رفتار یکایک قهرمانان داستان جلوه ها دارد ، از مناظره ی هیبت انگیز فرهاد و خسرو و نهیب مردانه اش که : بگفت آهن خورد گر خود

بود سنگ ، گرفته تا مناجاتِ شکوه مندِ شیرین با آن لحن اعتراض آمیزش در
خطاب به شبِ دیرپای فراق که : مرا یا زود کُش یا زود شو روز ؛ و از آن
بالتر اعتمادِ مطلق به دست برنده ی زیباییش که :

اگر خسرو نه ، کیخسرو بود شاه

نباید گردنش سر پنجه با ماه

فرستم زلف تا يك فن آرد

شکبیش را رسن در گردن آرد

گرم باید چو می در جامت آرم

به زلف چون رسن بر بامت آرم

چه اعتماد و غرور و شکوهی از این تهدید نازنینانه می بارد و چه

تفاوت فاحشی دارد این لحن با ناله ی ضعیفانه ی مجنون که :

گر با دیگری شدی همآغوش

مارا به زیان مکن فراموش

۱ - مثلا از ۲۷۰ صفحه داستان لیلی و مجنون نزدیک به ۶۰ صفحه اش
صرف مقدمات شده است از نعتها و مدایح شاهان و یاد گذشتگان و علاوه بر آن
فصولی در توصیف ستارگان و لبریز از معلومات نجومی ؛ و همچنین در خسرو و
شیرین الحان باربد و قصه های کليلة و دَميه و مکالمات خسرو و بزرگ امید در
آفرینش کائنات و از این قبیل .

۲ - بلاتی که بر سر بسیاری از دیوانهای شعر فارسی آمده است و بخصوص
داستانهای منظوم ؛ اگرچه این بل گاهی هم سپر بلا بوده است در مقابل هجوم
متعصبان خشکیده ذوقی که با هر زیبایی و ظرافت و هنری دشمنند و جز سلیقه و
عقیده ی خود بر نمیتابند . در دیاری که تحولات اجتماعی غالباً نقیض وضع موجود
بوده است نه مکمل و در امتداد آن .

۳ - درباره ی اصل داستان خسرو و شیرین و آنچه از شرح عشق این دو در متون قبل از نظامی آمده است - از قبیل خدای نامک ، شاهنامه فردوسی ، غرر اخبار ثعالبی ، ترجمه ی بلعمی تاریخ طبری و شرح العیون ابن نباته - می توانید به مقاله دکتر طلعت بصاری به عنوان " چهره ی شیرین " در مجله سخن صفحه ۲۲ سال چهاردهم مراجعه فرمایید . در میان آثار بعد از نظامی هم منظومه ی حسودانه ی عارف اردبیلی (قرن هشتم) دیدنی است . این منظومه با عنوان " فرهادنامه " به کوشش دکتر عبدالرضا آذر ، سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است . راجع به سابقه ی تاریخی لیلی و مجنون هم استاد محمد جعفر محبوب تحقیق فاضلاته ای دارد در صفحات ۶۲۳ - ۶۲۵ سال چهاردهم مجله سخن .

۴ - اقتباسی است ازین بیت : کس شاعری به قوت بازو نکرده است ، این کار را بعهده ی من واگذاشتند و بیت اثر طبع دوست از دست رفته ای است به نام فخرالدین مزارعی که در دانشکده همدوره ی من بود و بخلاف بنده هم شاعری لطیف طبع و هم ورزشکاری قوی بازو . یادش گرامی باد .

۵ - دریغا که نظامی داستانهایی جنایی روزگار ما را نخوانده بوده است وگرنه برای مرگ ناگهانی ابن سلام در جستجوی علت معقول تری می بود . ملاحظه فرمایید ، دختری را بی رضایت خودش به شوهری داده اند ؛ شوهر شیربها را پرداخته است و دختر را خریده است و به خانه برده .

دختری چنین چه فرقی می تواند داشته باشد با کنیزکی که از بازار نخاسان خریده باشند یا گاو و گوسفندی که از چوپانان دور و بر آبادی .

در همچو حال و هوایی به نظر شما معقول می نماید که لیلی - اسیر زر خرید - تحاشی کند و تسلیم هوس برانگیخته ی مرد نشود و مرد هم بزرگوارانه با او مدارا نماید و بعد هم بی هیچ درد و مرضی بیفتد و بمیرد ؟

دریغ می آید انگشت اتهام را به طرف لیلی گرفتن ، اما اگر بجای بنده و شما یکی از ماموران آگاهی بر سر جسد بی جانش ابن سلام می رسید قطعا در نخستین

برخورد ذهنش متوجه مسموميتي مي شد و در جستجوي عامل جنایت به سراغ زني مي رفت که نادلخواه به شوهرش داده اند و اسير زندان حرمسایش کرده اند .

۶ - و چه حرفِ معقولي است که : بيستون را عشق کند و شهرتش فرهاد بُرد

۷ - و این از همان نمونه هائي است که به احتمال بسیار کاتبان به کمک نظامي برخاسته اند تا به داستان هیجاني بخشند .

لیلي دخترکِ محکوم بي دست و پائي که حتي جرات ندارد ماجراي دلبيستگي اش را با مادر در میان گذارد تا چه رسد به مخالفت با فرمان پدر ، ناگهان در شب زفاف تبدیل به قهرمان بوگس مي شود و با يك ضربه عرب گردن کلفت به هیجان آمده ي پول داده و زن خریده را نقش زمین مي کند .

ملاحظه بفرمائید : ابن سلام ، لیلي را به خانه مي برد و دو سه روزي -
بخلاف طبیعت و سنت اعراب - به نرم کردن عروس مي پردازد و سر انجام :
با نخل رُطب چو گشت گستاخ

دستي به رُطب کشید بر شاخ

زان نخل رونده خورد خاري

کز درد نخفت روزگاري

لیليش تپتنچه اي چنان زد

کافتاد چو مرده مرد بي خود

گفت ار دگر این عمل نمائي

از خویشان و ز من برآني

سوگند به آفریدگارم

کار است به صنع خود نگارم

کز من غرض تو بر نخیزد

ور تیغ تو خون من بریزد

يك شب و دو منظره

گوش کُن افسانه اي ز افسانه ها

گرچه هستي سرَ بسرَ افسانه ايست

غرق ناز و غرق نِعْمَت ، دلربا

در ديار نيکبختان خانه ايست

خانه اي زيباتر از باغ اِرم

بَر جَنان از نور و شادي طعنه زَن

خانه اي هرگز نديده روي عم

وَنَدَر آن از کامرانان انجمن

نيکبختان ، شادکامان ، بي غمان

ساز عيش و کامراني کرده ساز

در بساطي دور از آشوب جهان

هرچه را دل آرزو آيد ، فراز

کامجوي از لُعبتان تازه سال

پيرمرداني جواني کارشان

چين پيري را زدوده از جمال

آب و رنگِ ثروتِ سرشارشان

پنجه ي پُر شورِ شيرين کارها

نَعْمه ها بَر صَحْنِ مجلسِ ريخته

گيسو افشان بانواي تارها

نازنينان محشري انگيخته

از گريبانهاي چون شب تيره فام

سینه ها رَحْشانتر از صُبْحِ اَمید
 هر طرف در جلوه ای موزون خَرَام
 نَرم شَهوت ریز اندامی سپید
 همچو نوری جسته از ظلمت بَرُن
 سینه ها پیدا ز چاکِ جامه ها
 نُخت و موزون ساقهای سیمگون
 کرده در دلها به پا هنگامه ها
 جلوه گر با لرزشی سیمابگون
 گوی پستان بُتان در هر نَقس
 لرزشی بنیان کَن صَبْر و سکون
 لرزشی آنسان که جُنباوند هوس
 گونه ها از شور می افروخته
 دلبران بالا به رَقص افراخته
 خَرَمَن ایمان بشوخی سوخته
 کار دلها با نگاهی ساخته
 همچو نیلوفر به شاخ نارون
 سرخوشان پیچیده در آغوش هم
 مَسْتِ باده ، مَسْتِ شَهوت ، مرد و زن
 دست در آغوش و سَرِ بَرِ دوش هم
 پلکها در زیر بار خوابِ ناز
 نَرم نَرمکِ بَرِ سَرِ هم خَم شده
 دیدگان از زور مستی نیمه باز
 خواب و می را نشنه ها درهم شده

گوش کُن افسانه اي ز افسانه ها
گرچه هستي سر بسر افسانه ايست
در دل وحشت فزا ويرانه ها
در ديار شوربختان خانه ايست
کلبه اي تاريک و وحشتبار و سرد
از درون ناسپاسان تارتر
سرد چون دلهاي دور از سوز و درد
وز دهان گور وحشتبارتر
دخمه ، نه ، ويرانه اي اندوهبار
واندر آن ويرانه بر پا محشري
تن برهنه ، اشگريزان ، بي قرار
چار تن کودک به گرد بستري
بضسترش گفتم ، اگر گفتن رواست
پاره پاره بوريا را بستري
و آن طرفتر سرد و بي حاصل بجاست
در اجاي توده ي خاکستري
خفته در بستر زني شوریده حال
از جفای آسمان آزرده دل
خسته خاطر از گذشت ماه و سال
سینه اش آزرده ي آزار سال
کودکي ز آن چار طفل ناتوان
اشگريزان روي بستر خم شده
رشته خوني از دهان زن روان

اشك و خون این دو تن درهم شده
 کودکی دیگر به خاک افتاده زار
 نیست از هستی رمق در پیکرش
 خردسالی اشکریزان بی قرار
 بوسه بر دست و روی مادرش
 سر نهد بر سینه ی رنجور تب
 شیرخواره طفل اشک آلوده چشم
 می برد پستان بی شیرش به لب
 می فشارد زیر دندانش بخشم
 لب گشاید ناله را بیچاره زن
 بشکند در سینه اش اما نفس
 بنگرد زی کودکان خویشتن
 نقش بندد بر لبش آهی و بس
 اشک ریزان ، موکنان ، مویه کنان
 کودکان بر پیکر از جان جدا
 تاخته فریادشان تا آسمان
 لرزشی افکنده در عرش خدا
 صبح نزدیکست و در آغوش ناز
 تا سحرگه مردم شب زنده دار
 دیدگان از خواب و مستی نیمه باز
 هرکه زی دولتسرایش رهسپار
 جمله را افتاد از آن ویران گذر
 چشم خواب آلوده يك تن وانکرد

از عم شوریده حالان بی خبر
 کس به حال بی کسان پروا نکرد
 آن امیران ، وین فقیران ، هردو را
 تا سحر شب زنده داری کار بود
 من نمی نالم ز بیدادِ خدا
 لیک فرقتش این دو شب بسیار بود
 هردو شب را بود روزی در قفا
 بامدادِ عیش و صبح رستخیز
 این شبی از زندگی کامش روا
 و آن شبی با مرگِ جانش در ستیز
 این شبش با عیش و عشرت بود جُفت
 شام او در ناله و در عم گذشت
 چند می گویی فلان دیوانه گفت
 بر شما بُگذشت ، بر ما هم گذشت
 ملتی بیچاره ، جمعی کامران
 بالله این آیین نماند برقرار
 ای که دستت می رسد کاری بکن
 پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

یک شب و دو منظره ۱۳۳۴۰

علی اکبر سیرجانی

غلامعلي عَرَقِي

رحمتِ بي دريغ الهي در عَرَصَاتِ هول انگيز مَحْشَرِ فَرِيادِرسِ همشهري
ما باد ، که نخستين واسطه ي آشنائي من بود با شيوه ي بيان حافظ .

نام نازنينش غلامعلي بود و چون در عين تنگدستي به عيش و مستي
پناه مي برد ، مردم لقب بَخْشِ ولايتِ ما با افزودن صفت " عَرَقِي " او را از
ديگر غلامعلي هاي شهر مشخص کرده بودند .

مي بينم که از همينجا جبهه گرفته ايد و دو دسته شده ايد ، جماعتي اخم
اعتراض بر پيشاني نشانده ايد و با زمزمه ي چه نسبت خاک با عالم پاك ،
ميپرسيد چه رابطه اي بين غلامعلي عرق خواره ي سيرجاني با لسان الغيب
حافظ شيرازي و گروه ي با توسل به اِذَا كَانَ الْغَرَابُ دَلِيلَ قَوْمٍ ، چين تمسخر بر
گوشه ي لب نشانده ايد که لابد از برکتِ همين معلم با صلاحيت بوده که تو هم
در ميان حافظ شناسان وطن به مقامي رسيده اي .

اما اگر قرار باشد مثل بعضي محاکم روزگار ما بدين سرعت حکم صادر
کنيد و جاي تجديد نظر و استينافي هم باقي نگذاريد ، بهترآنکه از همين جا
کتاب را ببنديد و نه خون خودتان را کثيف کنيد و نه اجر مرا ضايع .
اما اگر وقتِ تلف کردني در بساطِ عمرتان باقي مانده است به توضيح
عنایت فرمائيد :

تصوير ثابتي که از غلامعلي محروم به برکتِ عَهْدِ صِعْرِ چون نقش حَجَر
در ذهن من نشسته ، عبارت است از هيکل درشت بلندي ، پوشيده در پيراهن
چرکين و شلوار ي هزار وصله ، با شولائي بر دوش افکنده و بر فراز اين
مجموعه ، صورت ي لَگَد کوب آبله ، يادگار نازنين عَهْدِ کودکي ؛ و گونه هائي
پُف کرده حاكي از رابطه ي الكل و کَبَد .

و چشمانی خون گرفته و لبانی سیاه و مونی سفید و دهانی بی چاک و بست که همراه بوی تند عَرَقِ رَکِیکِ ترین ناسزاها و غلیظ ترین نفرینها را درفضای سرپوشیده ی بازار ولایت می پراکند .

در بازار شهر ما ناطقان بی مخاطب و سُخُوران بی مُزد بسیار بودند : سیدی که دستی در شال سبز دور کمرش میکرد و دستِ دیگر را به سبکِ مرحوم هیتلر محاذی گوشش می آورد و به ظلمه ی صحرائی کربلا لعنت میفرستاد . درویش چابک حرکاتِ لاغر اندامی که مناسب هرمنظره و هر رهگذر شعری میگفت و با ترجیع " یا ولّی حق یا مولا " هر بیت شعر را از بیتِ دیگر جدا میکرد ؛ سقایی نکره ی بد صدائی که مَشْکِ آب بر دوش و جام برنجین بر کف ، فریاد " بنوش به یاد حسین " اش هر دقیقه یك بار چُرْتِ مغازه داران را میشکست . کله پاچه فروش دوره گردی که ضمن کاسبی از تمرین آواز کوچه باغی هم غافل نبود و امثال این جماعتِ پثر سر و صدا .

اما شعرهای غلامعلی عَرَقِی - به قول اهل ادب - از لونی دیگر بود . مرد ، حدودِ ساعتِ ده صبح ، مست لایعقل از دهنه ی بازار پیدایش میشد و با شعار " خدا لعنتت کند میز محمد خان کُرُونی که مرا به خاکِ سیاه نشاندی " ، کار هر روزه اش را شروع می کرد و لبخند تلخ تایید و تاسف برچهره ی کسبه ی بازار می نشانند و مرا در عالم کودکی به جان پدر میانداخت که : میزمحمد خان کُرُونی کیست ؟

چرا غلامعلی به او لعنت می فرستد . چرا به او فحش می دهد ؟

چرا نفرینش می کند ؟

و پدر هربار می کوشید با یك " نمی دانم " و گاهی هم با حکم " مردکه مسته ، پَرْت و پَلا میگوید " مرا ساکت کند ؛ و البته که موفق نمی شد .

دردسرتان ندهم ، مدتی طول کشید ، اما بالاخره با اطلاعاتِ نره نره ای که از لای لبان مُمسکِ این و آن جمع کرده بودم بدین نتیجه رسیدم که :

این غلامعلی عَرَقی امروزه روزگاری ، روزگاری داشته و در عالم خودش حاجی غلامعلی خانی بوده است ، با املاکِ فراوان و درآمدِ سرشار و خَدَم و حَشَمِ بی شمار و آن میرزا محمدخان کَرَوَنی که حالا کیا بیانی دارد و با خان حاکم پلو می خورد و رئیسِ نظمیهِ پیشِ پایش برمی خیزد و رئیسِ عدلیهِ پُشتِ منقلش می نشیند و همه کاره ی شهر است ، سالها پیش با تمهیدِ مقدماتی و مساعدتِ مقاماتی دار و ندار این غلامعلی را از چنگش بیرون می آورد ، املاکش را تصرف می کند ، اموالش را مصادره می کند ، زنش را به کلفتی می برد ، دختر نازنیش را به صیغه می گیرد و در جواب شکایت نامه های حق طلبانه اش یک داغ علاج ناپذیر جنون بر پیشانی سرنوشتش می گذارد و یک حکم بلند بالای محجوری هم به دستش می دهد . . . مرد ستم رسیده که دستش به جانی بند نبوده سالها درجسجوی عدالت آواره ی کرمان و تهران می شود و سرانجام چون از دستگاهِ عریض و طویل قضا مُعجزی نمی بیند ، با پایان گرفتن آخرین دینارَش ، دست از آوارگی می کشد و به ولایت باز می گردد که :

بهتر شگِ شهر خویش بودن - تا دَلِ غریبی آزمودن و در اوج ناکامی و نومیدی ، از بد حادثه به پناه " عَرَق " می خزد و می خورد و می خورد تا شایسته ی لقب پُر طمطراق " عَرَقی " شود .

و اینک چند سالی است که با صدقاتِ این و آن زهری به جگر چاک چاک می ریزد و چون نشاءِ شیطانی الکل در عروق و شرابینش دوید ، سودا به سرش می زند و در بازار ولایت راه می افتد و با نفرینهای فحش آلودی که نثار خَصمِ ستمگر می کند ، عقده های دلش را می گشاید و هرچند روز یکبار

به اشاره ي ميرزا محمدخان پاسبانها مي گيرندش و به نظميّه مي برندش ،
منتها چه فايده ؟ مردِ معتادِ عقل و مال باخته ، نه مالي دارد كه ديوان برد و نه
ايماني كه شيطان .

اينها بود مجموعه ي اطلاعاتِ پراكنده ي من درباره ي غلامعلي عَرقي
و سرنوشتِ شومش .

تا يك روز عصر كه از راه مدرسه مي آمدم ، بچه هاي محل را ديدم كه
ميدوند ، به قول مرحوم ملا ، ما هم دويديم ، تا رسيديم به فلكه ي دم بازار .
انبوه خلاق ، مثل شكار جرگه ، دايره زده بودند و در وسط دايره چند آجان با
دنگ و فنگشان ايستاده و پيش پاي آنان غلامعلي نازنين مستِ مستِ رو
برخاك و پشت برافلاك خوابيده بود و مامور كردن كلفتِ سِطبرِ بازوي مشغول
شلاق كاري برپيكر درشت استخوان اما تكيده ي او بود ، به مجازاتِ گناه البته
كبيره ي توهين به اشخاص محترم .

مراسم عدالت اجرا شد و مردم حق پرست و عدالت جوي سيرجان - كه
از مزايي بر لب گود نشستن و فريادِ لنگش كُن سردادن لذتي مي بردند -
تماشائي كردند و تاسفي خوردند كه محكوم درپنجاه و سومين ضربه بيهوش
گشت و از شعار دادن باز ماند ؛ سرانجام ناراضي از تماشاي ناقص هريك از
گوشه اي فرا رفتند و پيكر درهم كوفته ي او را برخاك رهگذر باقي گذاشتند .
عبرتا للناظرين .

بامداد روز بعد كه جمعه بود و من مطابق معمول در پستوي دكان پدر
به نوشتن مشقهاي عقب افتاده ي هفته مشغول بودم ، باز صداي غلامعلي به
گوشم رسيد . هوس تماشا به سرم زد ، اما نهييب پدر مانع حركت شد . ناچار
نشستم و محروم از حظِ بَصَر ، همه نيرويم را در گوشهاهيم جمع كردم تا در
آشوبِ بازار شعارهاي غلامعلي را گم نكنم .

غلامعلي با لحنی مستانه تر از همیشه مشغول شعار دادن بود :

" الهی زن و بچه ات مثل زن و بچه ی من بشوند میز محمد خان کُرونی! ، الهی هرچه از من خوردی آزار آتیشک بشود و به جان دُردانه ات بیفتد میز محمد خان کُرونی ! ، الهی . . . " ، که یک باره لحنش عوض شد و صدای خسته اش آهنگ ضربی به خود گرفت و به دنبال " الهی " برلب آمده اش ، این عبارت به گوشم خورد که " . . . من برم قربون چشمات ، عزیزم بارک الله ، الهی من بشم قربون گوشتات ، عزیزم بارک الله . . . " و همراه آن شلیکِ خنده ی مشتریها و رهگذران چنان در فضا پیچید که من بی پروا از نهیب پدر ، قلم و کاغذ رها کردم و به تماشا دویدم .

غلامعلي درحالی که می رقصید و بشکن می زد ، میخواند : " الهی خیزنبینی مшти قنبر ، الهی من بشم قربون دُمبَت ، عزیزم بارک الله . . . " او می خواند و مردم در حالیکه نگاه تمسخرشان را بر چهره ی مشدی حسین آجان دوخته بودند ، بعضی با تکرار ترجیع " عزیزم بارک الله " او را همراهی میکردند و بعضی هم دور پاسبان را گرفته بودند که " دارد تصنیف میخواند چکارش داری ؟ " .

از آن پس راه فراری برای غلامعلي پیدا شده بود ، کارش را با فحش و نفرین به میرزا محمدخان کُرونی شروع می کرد و بمحض اینکه سر و کله ی آجانی پیدا میشد می زد زیر آواز .

کسانی که مثل اسیران غار افلاطون از ماجرای شلاق و حضور پاسبان بی خبر بودند ، شانه ای بالا می انداختند که یارو مست است .

کسانی که اهل اصطلاح بودند همان تصنیفهای رنگی رد گم کن را مطابق نیتِ خواننده تفسیر می کردند و پیامش را می گرفتند .

در همین سالها بود که من هر صبح مجبور بودم محروم از شکر خواب صَبوح ، با ظنین الله اکبر برخیزم و همراه پدر نماز بگذارم و در تعقیباتش پس از قرائت صفحه ای از قرآن و دوازده امام خواجه نصیر طوسی ، حکایتی از بوستان و غزلی از حافظ هم بخوانم و خوانده های روز پیشین را تحویل دهم . روزی که پدر غزلی از حافظ را در حدّ فهم من معنی می کرد ، حیرت زده از گسیختگی مضمون غزل و بریدگی ارتباط ابیات ، علتش را از او پرسیدم و او به شرح مفصلی پرداخت از اوضاع عهد حافظ و غوغای عوام و اغراض خواص و مباحثی از این قبیل که مطلقا با ذهن بسیط پسر بچه ای ده ساله سازگاری نداشت .

در حال پیشیمان شدن از سنوالم بودم که ناگهان به یاد تصنیف خوانی غلامعلی عَرَقی افتادم و ترسش از پاسبان و شلاق .

روبه پدر کردم که : نکند خواجه حافظ هم مثل غلامعلی عَرَقی خودمان بوده است و هر وقت سر و کله ی آجانی پیدا می شده ، می زده زیر آواز ؟ و گویا در همان بامداد و همان جلسه بود که با بیت " کار پاکان را قیاس از خود مگیر " آشنا شدم و برسر " گرچه باشد در نوشتن شیر شیر " کلی جرّ و بحث با پدر کردم که چرا " در نوشتن " ؟

و اکنون که به یاد توضیحات پیر مرد می افتم در مقوله ی یاء مجهول و معروف ، حیرت می کنم که چرا مرد رعایت سن و فهم مرا نمی کرد و میکوشید مطلبی را حالیم کند که نه در لهجه و تلفظ ما سابقه ای داشت و نه نمونه اش را در محاوره ی دیگران شنیده بودیم .

باری ، اگرچه تفاوت شیر و شیر را نفهمیدم ، اما با تجسم وضع غلامعلی چنان تصویری از حافظ در ذهنم نشست که شیدبا با رند شیرازی احساس همدردی کردم و دلم به حال و روزگارش سوخت ^(۱) .

و این نخستین پله ی آشنایی من بود با زبان عهدِ اختناق و حکومتِ چُمَاق . پی بردم که در دیار جباران و حکومت خون و وحشت ، مردم زبانی خاص خود دارند ؛ زبان چند پهلوی لبریز از ایهام و پیچیده در ابهامی .

و مزیت فهم این زبان هم منحصرًا نصیب مردمی است که در چنین حال و هوایی زندگی کرده اند و به عبارت روشن تر جان کنده اند و خون دل خورده اند و خاموش نشسته اند .

درست است که مردم عهدِ استبداد از نعمت های بسیاری محرومند و قبل از همه از نعمت انسان بودن و از حقوق انسانی بهره مند شدن ؛ اما در مقابل این محرومیتها ، نعمتهایی هم نصیبشان افتاده است که در چشم مردم آزاد جهان مجهول است .

ملتهای وحشی و بی تربیتی که در این دنیای ولنگ و واز بدون سرور و صاحب رها شده اند و عادت کرده اند هرچه در دلشان می گذرد بر زبان آرند و به شیوه ی کالاتعام بل لهم اضلّ ، به هر نحوی که می خواهند زندگی کنند و هر غلطی که هوس کردند مرتکب شوند ، از بسیاری نعمتها محرومند و به بسیاری از مصیبتها گرفتار .

چه مصیبتی از این بالاتر که آدمیزاده سطحی نگر باشد و يك بُعدی فکر

کند ؟

اگر گفتند هوا گرم است ، باورش بشود و لباسش را کم کند ، اگر شنید هوا خوب است اطمینان کند و بدون چتر و بارانی قدم به کوچه بگذارد .

بی ادبی است ، اما این قبیل به اصطلاح انسانها چندان مزیتی بر حیوانها ندارند ، اصلاً راستش را بخواهید از مقوله ی حیوانند ، رها از هر قید و بندی و بی خبر از هر ایما و اشاره ای .

در مقابل این جماعتِ ساده دل خوشباور با زندگی بی چَم و حَمِشان ، رعایای قلمرو اختناق صَف زده اند ، با هزار و یک جلوه ی زیبای زندگی و از همه بالاتر با شامه ی تیزی که بوی مطلب را در هوا می گیرد . و با چشم بصیرتی که و رای ابرو ، اشارتهای ابرو را در مییابد . و با آنتن های حساسی که صدای اصلی را از دل امواج پارازیت بیرون می کشد و با سلیقه ی هنرمندانه ای که خطرناکترین پیامها را در لای مطالب متفرقه میچپاند و به دست اهلس می رساند ؛ و این خود کم مزیتی نیست .

اگر قبول دارید که درک هر هنری با احساس لذتی همراه است ، ناچار از قبول این واقعیت نیز هستید که زندگی محکومان استبداد در دیار خفقان گرفته ی بظاهر نا مطبوعشان لبریز از لذتهاست .

اگر سعادت زندانی شدن نصیبتان افتاده باشد ، میدانید در حلقه ی زندانیان چه لذایذ و نعماتی وجود دارد که در فضای بی در و پیکر خارج محال است تصورش هم به ذهنتان بگذرد مثلا برگ درخت را بجای توتون در کاغذ روزنامه پیچیدن و با دود سرشارش ریه ها را نوازش دادن ، مثلا بعد از برگرداندن رفیقی از شکنجه گاه ، نگاه غضب را بر زمین دوختن و بغض در گلو پیچیده را به صورت نفرینی زیر لبی ترکاندن ، مثلا . . . می ترسم اگر به توصیف همه لذات پردازم دلتان هوایی شود .

و از جمله آن لذات است درک قوی وحدتِ ذهنی خداداد و طبع اشارت شناسی نکته یاب که بسیاری از خلائق از نعمتِ داشتنش محرومند .

باور ندارید ؟

همین موش و گربه ی عبید زاکانی را بردارید و در قالب فصیح ترین عبارت و لطیفترین ابیات به زبان - مثلا - سوندی ترجمه اش کنید و بدهیدش به دست دانشجویان و استادان آن دیار .

حدّ اکثر درکشان این خواهد بود که " عجب قصه ی کودکانه ی قشنگی است ، بچه ها را به خنده می اندازد " ؛ همین و بس .

نمی دانم ترجمه ی اشعار حافظ را در زبانهای اروپایی خوانده اید یا نه ؟ به فرض اینکه نخوانده باشید ، گریبان یکی از این استادان فرنگی را بگیرید که ترجمه ی حافظ را خوانده باشد و با حال و هوای دیار ما آشنا نباشد . از او بپرسید که حافظ چه می گوید ؟

خاطرتان جمع باشد ، همان جوابی را خواهید شنید که جناب کسروی داده اند ، یعنی " شاعر کلاش و گدائی که ریزه خوار خوان شاهان است . " یا جوابی در ردیف کشفیات در خشان پژوهنده ی البته با سواد و البته حافظ شناس جناب آقای همایون فرخ ، یعنی " شاعری که همه فکر و ذکرش وصف شمایل شاه شجاع است و خال سیاه گوشه ی لبش " همین و بس .

نمونه ی روشن ترش سرنوشت خیام است ، که ذوقان فرنگ رباعیاتش را بارها ترجمه کرده اند . و به زیباترین چاپها آراسته اند و همراه سکسی ترین تصویرها به خورد هموطنانشان داده اند و به برکت فهم درست خود ، نقش عجیبی آفریده اند از " هیپی پیر دائم الخمری که ازکله ی سحر تا بوق سگ مشغول خوردن شراب است و به نیش کشیدن کباب " .

بشما قول می دهم برای ترجمه و تفهیم یک مصراع حافظ – مثلا " درازدستی این کوته آستینان بین " – به خوارج خذلهم الله مجبور باشید ساعتها وقت و هزارها کلمه تلف کنید و بالاخره هم ، طرف کُند ذهن کنایه ناشناختن چیزی دستگیرش نشود ؛ در عوض عمله و بقالهای گوشه ی میدان و سر گذر در بعضی اقالیم عالم بی هیچ زحمت و تلاشی نه تنها منظور حافظ را درک می کنند که در شرح و تفسیرش هم یک سینه سخن تحویلتنان می دهند .

همین فردا توی کوچه جلو یکی از بچه های هشت نه ساله ی ولایت را بگیرید - یکی از همین بچه هانی که نه گوشش با عبارات مظنن کلیله مانوس است و نه معنی ایهام حافظی را می فهمد و نه با تمثیلات عبید و توصیفات ایرج آشناست - آریدر مقابل همچو نوجوان چشم و گوش بسته ای بایستید و این بیت بظاهر مبتذل مرحوم نسیم شمال را برایش بخوانید که : " نسیم شمال آسته بیا آسته برو که گریه شاخت نژیّه " و عکس العملش را تماشا کنید و هوش سرشار و درک تندیش را .

کودک هم وطن از برکت حال و هوای دیارش ، پیام شما را گرفته و منظورتان را فهمیده است و حال آنکه فلان دانشمند فرنگی با قیافه ی بلاهت بارش مدعی می شود که " مگر گریه شاخ دارد ؟ " .

این است گوشه ای از نعمتهای - البته بی انتهایی - رژیم استبداد و اختناق . در زیر سایه ی بلند پایه ی این نوع حکومتها ، شاعران و نویسندگان یا درهنر ایجاز معجزه می کنند و با یک ایما یک سینه سخن بر فرقان می بارند ، یا به شیوه ی اطناب توسل می جویند و داروی تلخ حقایق را در لعاب شیرین طنز و فکاهه می پیچند و لای انبوه کپسولها رهایش می کنند ، بدین امید که به دست مستحش خواهد رسید ؛ و قطعاً هم می رسد ، که در ظلمات ابر آلود شبانگاهی قدرت گیرنده ها بیشتر می شود . باور ندارید ؟ از رادیوی گوشه ی اطاقتان بپرسید .

البته این سبک بیان و توسل به ایجاز و اطناب عیب مختصری هم دارد و آن این که زبان تعنت شعنت زنان بر ساحل نشسته را دراز می کند و انبان اگرها و اماهایشان را می گشاید و بازار نقادیشان را رونق میبخشد و زمزمه ی چون و چراهای زیر لبی اوج می گیرد و ز تحسّر دست بر سر می زند مسکین مگس .

با این مقدماتی که گفتم شاید تصور فرمایید چه آسان است در عهد استبداد نوشتن و به اعتماد حساسیت گیرنده ها با علائم و اشاراتی بیان مطلب کردن و حال آنکه واقعیت بخلاف این است .

در سلطه ی وحشت و اختناق ، قلم بر کاغذ رانند و پیامی وگرچه ناقص به گوش خلیق رسانند ، هم دشوار است و هم خطرناک . نازکی طبع – البته لطیف – رژیم استبداد یحَدی است که ناله ی آهسته را هم تحمل نمی کند .

میزند و می کوبد و می گوید بخند و بشکن بزن و شعار بده . در حکومت وحشت ، حساسیت ماموران معذور بمراتب پیش از بُتِ اعظم است .

مگر ماجرای بخشیدن ، خان و غضب شیخعلی خان را نشنیده اید و داستان تکراری سر بجای کلاه آوردن را ؟.

از خاصیت‌های رژیم اختناق ، سوء ظن مفرط است و بگیر و ببند‌های غیر لازم زیان خیز . در نظر حکومت استبدادی قلمزنان از دو مقوله خارج نیستند .

یا مداحان و توجیه گران و تملق گویان چشم بر حکم و گوش بفرمانند ، یا دشمنان خطرناک و واجب القتل .

حاصل این طرز فکر برای هیات حاکمه همان است که دیده ایم : منزوی شدن فرمانروای مستبد و بی خبر ماندن او از وضع مردم و دردهای خلیق .

و نتیجه اش برای اجتماع و ملت اینکه مردم چون از خواندن مقالات قالبی و فرمایشی نفرت دارند ، متوجه شبنامه های جناح بی باک تُند رو و کم تجربه ای می شوند که می خواهد به هر قیمتی که هست حکومت را قبضه کند ، نه اینکه هیات حاکمه را وادار به تعدیل و اصلاح نماید . رژیم استبدادی جز عمال خویش همه نویسندگان را خائن می شمارد و منحرف .

خواه این نویسنده موجودِ جاه طلبِ باجگیرِ ماجراجونی باشد که به سودای سهم بیشتری عربده سرداده است و به اشاره ی فلان سفارت اچنبی قلم بر کاغذ

نهاده است . صدها سند رسوایی و داغ باطله بر چپین نامه ی اعمالش دارد ،
یا متفکر وارسته ی اصلاح طلبیکه نه هرگز سر ارادت به درگاه اچانب سوده .
نه کمترین تقاضایی از مقامات دولتی کرده . و نه حتی در بند رد و قبول عامه
بوده است . نویسنده ای که در حال و هوایی چنین قلم برمی گیرد ، شبیه
بندبازی است که در ارتفاعی سرگیجه آور بر طناب باریکی قدم نهاده است ،
بی آنکه توری نجاتی زیر پایش باشد یا رشته های ظریفی پاسدار جاننش .
در موقعیتی چنین اگر نویسنده و سراینده ی هنرمند از ذوقی خداداد بهره مند
باشد ، حاصل کارش همان خواهد بود که گفتیم و اگر نوآموز کم استعدادی
چون بنده باشد نتیجه ی اتلاف وقت و کاغذش همین که در این مجموعه می
بلیند .

*

۱ - داستان غلامعلی نازنین ما تا اینجایش مربوط به مطلب بود ، اما برای
اطلاع خوانندگان کنجکاو ی که به سر گذشتش علاقه مند شده اند ، اجازه فرمائید
مختصری هم به حاشیه بروم که :

هم ولایتی می خواره ی ما که از " کوچه ی علی چپ " خیر و خاصیتی دیده
بود ، بعد از آن به تکمیلش سبک خویش پرداخت و خلاصه اش اینکه چند روزی به
همان شیوه ی ابداعی در بازار می گشت و لعنت و نفرینی نثار خان کروی - ستمگر
می کرد و بمحض پیدا شدن سر و کله ی آجایی شروع می کرد به تصنیف خواندن و
بشکن زدن و قر کمر دادن . " خان " چاره اندیش که در مقابل این شیوه کاری از
دست مبارکش ساخته نبود به سبک همپالکی هایش از راه دیگری وارد شد .

یکباره با تیغ ژیلت و تراشیدن صورت وداع گفت و به فکر آخرت افتاد و
عرقچینی بر فرق سر نهاد و عبای گرانقیمتی بر دوش افکند که منم عابد و مسلمانا .

هر روز مقارن اذان ظهر و نماز مغرب دور و بر مسجد جامع شهر پیدایش شد تا شخصا در لحظات ورود پیشنماز به عنوان استقبال خود را به چشم او بکشانند .
پیشنماز ولایت ما سید جلیل القدر عابد و ارسته ای بود مصداق مجسم طهارت و تقوی و به برکت دیانت و ایمانش نافذ الکلمه .

شاید سید بزرگوار هم از حضور ناگهانی خان غرق تعجب شده باشد و کلی مسرت که بالاخره " بخشایش الهی گمشده ای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشته است " و بهمین دلیل دو هفته بعد که " خان عابد " از صف نخستین نماز جلوتر می خزد و پس از مصافحه با صدايي که مومنان مسجدي بشنوند ماجرای مرد فاسقي که " همه روزه دمي به خمره مي زند و در بازار مسلمانان به رقص و پیکوبي و تصنیف خواني میپردازد " را به عرض میرساند ، سید چنین عملي را تقبیح و مسجدیان را به نهي از منکر مامور میفرماید .

روز بعد که غلامعلي وارد بازار مي شود و در نخستین هنرنمائي با اعتراض کسبه مواجه مي شود و پي مي برد که حریف از چه راهي وارد شده است ، بي آنکه خود را ببازد ، تصنیف خواني را تبدیل به شعار مي کند که " اي خدا لعنتت کند یزید بن معاويه که براي مال دنیا چه بر سر خلق الله آوردی ، خدا عذابت را زیاد کند شمر ذي الجوشن که که . . . " و مردم بیکار ولایت هم به توجیه و تفسیر مي پرداختند که منظورش از یزید بن معاويه ، خان کُرُوني است و منظورش از شمر ذوالجوشن رئیس نظمیة و . . .

چند ماهي شیوه ي تازه دوام مي کند . غلامعلي به کار خویش مشغول است و مردم بي جرات و بي خاصیت هم به همین دلخوش که با لبخند تایید و تشویقي عقده هاي در سینه نهفته را مي گشایند و خان کُرُوني هم که در مقابل تصرف آن همه مال و منال حاضر به شنیدن نفرین غیر مستقیم در پرده نهفته ای نیست - يك پارچه خشم و خروش که این بار با چه تمهیدي دهان مدعي را ببندد : که يکي از واعظان سرشناس ولایت به دانش رسید و بر فراز منبر ضمن بحث مستوفائي بدین مقوله پرداخت که تشبیه مسلمانان به کافر گناه است و به هر صورت و عبارتي که باشد .

مردم با شنیدن این حکم قطعی یقین کردند که نطق غلامعلی برای همیشه کور شده است و دکانش تخته ، اما با دیدن منظره تازه غرق حیرت شدند و به ابتکار ایرانی معترف : بامداد روز بعد غلامعلی در حالیکه تنها مونس و مایملک خویش یعنی گربه ی دست آموزش را روی شانه اش سوار کرده بود وارد بازار شد و سر چهار سو شروع به معرکه گیری کرد که : " ایها الناس این گربه ریقوی بی چشم و رو را ببینید که دار و ندارم را برده است و سوار سرم شده است و دست از جاتم نمی کشد ، آی لعنت بر پدر هرچه مال مردم خور زورگو ، آی لعنت بر هرچه شیاد متقلب بی چشم و رو . . . "

مقارن همین روزها بود که من به ترك ولایت گفتم و راهی تهران شدم و از صحنه های بعدی شیزینکاری غلامعلی و همچنین از انجام - البته ناخوش فرجام - زندگیش بی خبر ماندم .

و به عبارتی دقیق تر " با جلوه ای از جلوه های فراوان زبان اختناق " ، که مظاهرش بسیار است و از آن جمله یکی : بجای خر به جان پالان افتادن .
روستائیان ولایت ما هنوز در برابر زورگویی ارباب ، به جان زن و فرزند خود می افتند و هی بزَن .

این کتاب وسیله بنیاد ایران فردا در فرانسه تقدیم می گردد :
بنیاد ایران فردا ، انجمنی فرهنگی و اجتماعی و غیر انتفاعی است که
بشماره **0912012460** در فرانسه به ثبت رسیده است .
بنیاد ایران فردا، بکار پژوهش و ترویج فرهنگ و تاریخ و ادب ایران
زمین مشغول است .

(اگر شما از کتاب دیجیتالی حاضر راضی هستید و مایلید برای تداوم این روند
به ما یاری دهید . می توانید کمکهایی مالی خود را ؛ هرچند اندک و در حد چند
دلار یا یورو و ... به شماره حساب شماره **035788756001** در بانک **CREDIT**

AGRICOLE ILE-DE-FRANCE

بنام **Association IRANE FARDA** واریز کنید و یا بصورت نقد وسیله پست
به آدرس زیر ارسال فرمایید :

Association **IRANE FARDA**

4, Rue Charlie Chaplin

91080 COURCOURONNES

FRANCE

پرزیدانت انجمن فرهنگی اجتماعی ،

بنیاد ایران فردا

مهندس منوچهر کارگر